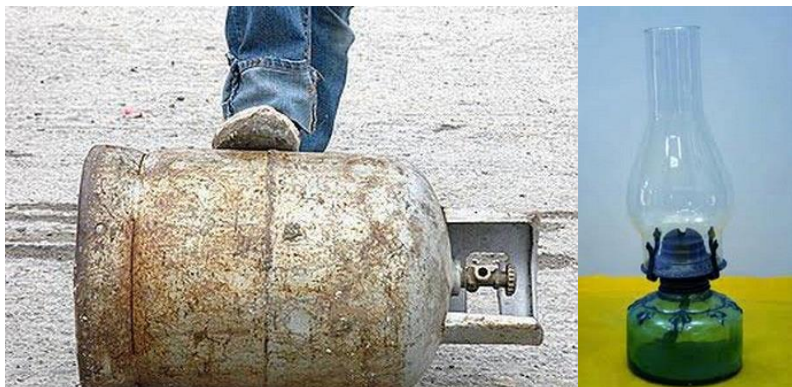


درد دل‌های یک دهه ی شصتی

پویا جفاکش



پیش توضیح:

اگرچه من این دلنوشته را با نام یک دهه ی شصتی (یعنی یک ایرانی متولد دهه ی 1360 شمسی) مینویسم اما این بدان معنی نیست که من نماینده ی همه ی دهه ی شصتیها به معنای متعارف آن هستم. من یک ایرانی مسلمان شیعه ی شمالی گیلانی آستانه ای درس خوانده در دبستان نجات الهی و دبیرستان وحید متولد 1365 در خانواده ای فرهنگی و فرزند ارشد خانواده و متأثر از شرایط ژنتیکی و محیطی مخصوص خودم هستم و تجربه ای منحصر به فرد دارم. اما مطمئنم بسیاری از مسائلی که در این کتاب مطرح میشوند همانطور که زمانی برای من تازگی داشتند برای انسانهای دیگری از زمانهای قبل و بعد از من هم تازگی داشته اند فقط شاید آنها زمانش را به یاد نداشته باشند. این کتاب برای یادآوری این نکته است که بعضی مسائل که امروز نزد عده ای بدیهی به نظر میرسند در بعضی جاها زمانی بدیهی نبوده اند و در بعضی جاهای دیگر و نزد برخی کسان دیگر هنوز هم بدیهی نیستند.

۱ - ورود پر شور دهه شصتی ها به زندگی، حیات را معنای تازه ای بخشید.



مدرنیته و هویت طلبی:

«چین شی هوان» اولین امپراتور سلسله ی "چین" پس از تصدی این مقام می خواست زندگی ابدی داشته باشد. وی شنیده بوده که در میان دریای "بو های" یک کوه الهی وجود دارد و در آن داروی معجزه آمیزی برای زندگی همیشگی موجود است. بنابراین ، کسانی را



چین شی هوانگ دی:بنیانگذار سلسله ی چین

برای یافتن آن دارو اعزام کرد. "لو شنگ" اولین کسی بود که مأمور شد، اما آن را نیافت. اکنون در پارک "دون شان" شهر "چین هوان دائو" یک اثر باستانی با نام محل سفر دریایی چین شی هوان وجود دارد. در سال 1992، مردم محلی در این ناحیه مجسمه ی امپراتور



چین شی هوان را با سنگ گرانیت مشکی ساختند که 6 متر ارتفاع و 80 تن وزن دارد. پس از لو شنگ، امپراتور چین شی هوان فرد دیگری را با نام "شو فو" برای این کار مأمور کرد. شو پس بازگشت از نخستین سفر دریایی خود گفت که به کوه "پنگ لای" رسید و داروی مذکور را پیدا کرد، اما اله کوه از کم بودن هدایا ناراحت شد و داروها را به وی اعطا نکرد و خواستار مردان و زنان زیبا و کارگران و صنعتگران ماهر شد. چین شی هوان از شنیدن این حرف بسیار خوشنود شد و فوراً سه هزار نفر از پسران و دختران و کارگران و صنعتگران را انتخاب کرد و به شو تحویل و فرمان داد که بار دیگر داروی مذکور را برای او بیاورد. شو پس بازگشت از سفر دوم داروی مذکور را پیدا نکرد و به چین شی هوان گفت علت به دست نیاوردن دارو، وجود ماهی بزرگی در دریا و جلوگیری از پهلوگرفتن کشتی در کوه خدایان بود. وی افزود که برای رسیدن به کوه یاد شده باید تیراندازها و سلاحهای پیشرفته همراه داشته باشد. اتفاقاً امپراتور در آن چند روز خواب دید که با اله دریا در جنگ است. طبق تعبیر خواب، این خواب نشانگر ازدها و یا ماهی بزرگ در دریا است. بر این اساس، امپراتور گفته ی شو را باور کرد و تیراندازها و سلاحها را به وی داد و شخصاً همراه شو به سفر رفت. وقتی کشتی به نزدیکی جزیره ی "جی فو" رسید، با یک ماهی بزرگ برخورد کرد و چین شی هوان شخصاً آن را کشت و فکر می کرد که برای رسیدن به کوه اله دیگر مشکلی نخواهد داشت. اما این بار کوه و داروی اله را باز هم پیدا نکرد. شو فو دیگر جرأت نداشت با پادشاه دیدار کند و به همراه سه هزار نفر مذکور به ژاپن رفت و در آنجا زندگی کرد. شو فو چندی بعد در کنار کوه "فوجی" ژاپن در گذشت. در کشور ژاپن، افسانه ها و یادداشتهای زیادی درباره ی شو فو رایج است. برخی دانشمندان حتی معتقدند که شو فو همان پادشاه مشهور "شن وو" در تاریخ ژاپن است. ژاپنی ها نیز شو

فورا به عنوان نیای خود عبادت کرده و وی را اله کشاورزی و اله دارو می خوانند. اکنون در ژاپن، آثار باستانی زیادی مربوط به شو مانند آرامگاه ، کاخ، سنگ و برج یادبود شو وجود دارد. در سال 1991 میلادی، ژاپنی ها پارکی با نام راه شو فو احداث کردند. در پاییز هر سال، مردم محلی نخستین خوشه ی برنج حاصل خود را به شو فو نثار خواهند کرد و هر 50 سال، در عبادتگاه مراسم پرشکوهی برای عبادت وی برگزار خواهد شد.»

Crinoline:

راز سفر "شو فو" به ژاپن

نوشته ی فوق گواهی است بر زنده بودن نگاه به چین در سرزمین ژاپن یعنی کشوری که پدران ناسیونالیسم آن همچون "نوریناگا موتوری" با هر پدیده ی چینی در آن —حتی با آیین کنفسیوس که شالوده ی اخلاق ژاپنی است- مخالفت میکردند. علاقه ی ژاپنیها به شو فو شبیه علاقه ی مردم ما به ائمه و امامزادگان عرب تبار است و به همین ترتیب تلاش بانیان ناسیونالیسم ژاپن که در جهت غربی کردن کشور به ضدیت با تاثیر چین پرداختند یادآور تلاش سلسله ی پهلوی در ایران است که تخت جمشید و پاسارگاد را (که در ابتدای به کار آن سلسله تازه مورد کندوکاو باستانشناسی قرار گرفته بودند)، بر ضد کل فرهنگ اسلامی علم کردند فقط به این دلیل که با بی اعتبار کردن فرهنگ اسلامی راه را برای ورود اخلاق و تکنولوژی غرب باز کنند. پهلویها نظر به انحطاط ایران در آن دوران بسیار بیش از غربگرایان ژاپنی به موفقیت دست یافتند. ظاهر قضیه این است که ملت ایران با انقلاب و

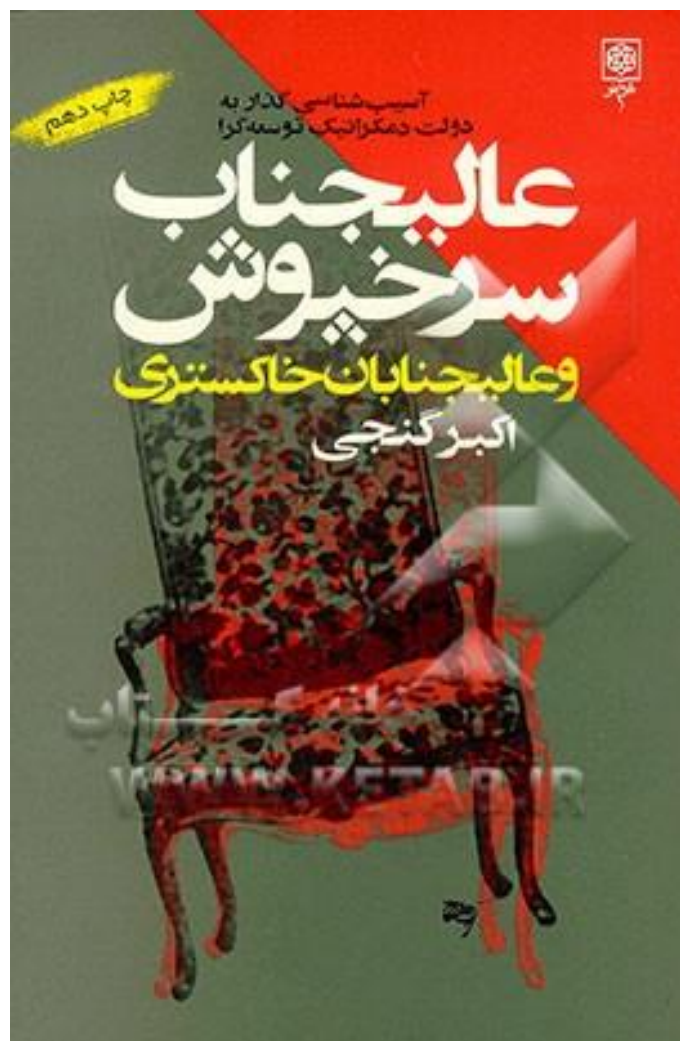


نقوش اسلامی در تخت جمشید که امروز ناپدید شده اند.

سرنگونی که به پهلوی تحمیل کرد انتخاب خود یعنی اسلام را به جهانیان نشان داده است. اما امروز نوعی علاقه ی غیر عقلانی گسترده به ناسیونالیسم پهلوی در حال شکل گیری است علاقه ای توأم با غربگرایی و اسلامستیزی شدید و بی پرده. به دلیل کمکاری ها و اشتباهات مسئولین جمهوری اسلامی، مردم هنوز نیاموخته اند هویت اسلامی یعنی چه و مردم از فرط بی هویتی به هویت مذموم و غربساخته ی پهلوی رجوع میکنند که ضررهای آن برای کشور بر هر اهل فکری مبرهن است. چندوقت پیش در مستند ایران در شبکه ی مستند سیما دیدم درباره ی خانم خیاطی صحبت میکنند که فارغ التحصیل کانادا است و لباسهای زنانه ی بسیار زیبایی با طرح کاشیکاریهای اسلامی تهیه میکند که حتما بسیار هم گران بودند. به راستی چرا روی این مغزها سرمایه گذاری نمیشود؟ چرا فرهنگسازی برای میراث گذشته ی ما صورت نمیگیرد؟ چرا باید قیمت جنس خوب داخلی پایینتر از جنس بد خارجی نباشد؟

بخشی از پاسخ بیشک در این است که اکثر نخبگان وابسته به این دو نفرند: شیخ اصلاحات و سردار سازندگی. این دو نفر تا مدتها مقابل هم قرار داشتند و پیروان اصلاحات با کتابهایی چون "پدر خوانده و چپهای جوان" و "عالیجناب سرخپوش و عالیجنابان خاکستری" به سردار سازندگی حمله میکردند. اما آشتی بعدی طرفداران سازندگی و اصلاحات نشان داد آنها چندان هم با یکدیگر بیگانه نبوده اند. چکمه های آهنین هاشمی رفسنجانی ظاهرا با آزادی مطبوعات و انتشارات در دوران خاتمی نمیخوانند اما دولت خاتمی در واقع محصول





دوران هاشمی است و در نزد انقلابیون اصولگرا هردو آنها شایسته ی شماتتند. بخش عظیمی از رساله ها و مقالاتی که در دوره ی خاتمی پدید آمدند در جهت حمایت از راهی بودند که هاشمی گشوده بود حتی اگر به خود او به شدت حمله میکردند. راهنمای این نوع تفکر نیز اندیشمندان یا اندیشمندانهای غربی و عوامل مورد تایید آنها در شرق بودند که آثارشان به طور گسترده در ایران ترجمه میشد. تناقض این قضیه را با آنچه معلم انقلاب یعنی دکتر علی شریعتی در آخرین سالهای حکومت پهلوی در انجمن دانشجویان دانشگاه آبادان عنوان کرد مقایسه کنید:

«کاش به جای برشت ما "کاتب یاسین" را میشناختیم، به جای ژان پل سارتر، "عمر مولود" یا "عمر ازگان" را میشناختیم، به جای آلبر کامو، "امه سزر" و "فرانتس فانون" را میشناختیم تا به این وسیله خودمان را میشناختیم» یعنی به روشنفکران کشورهای درحال توسعه که شرایطی شبیه خودمان دارند روی می آوردیم. این که چرا حرف شریعتی در بین

اهل فکر دوران خاتمی خریداران چندانی نداشته است را خود شریعتی چند سطر بالاتر روشن کرده است:

«من اگر آلمانی بودم برشت را میپرستیدم. اما چون ایرانی هستم زبانش را اصلاً نمیفهمم. نمیدانم او به چه درد من میخورد، او درد دیگری دارد و این آقای برشت نسخه برای آن درد نوشته است، ولی من اصلاً درد دیگری دارم. او درد اعصاب دارد، من درد شکم دارم. اصلاً نسخه ی او به درد من نمیخورد، به چه کار من می آید؟ او دو تا جنگ بین المللی را دیده، او سه قرن مائینیس را دیده، من نه جنگ بین المللی را به آن شکل دیده ام و نه مائینیس را اصلاً میدانم چیست، و نه بورژوازی را، بنابراین فلسفه ی او به درد من نمیخورد. اضطراب من برای سوخت زمستانم است، اضطراب من برای شغل فردایم است، برای تربیت فرزندم است، این اضطراب من است، و او اضطرابش این است که آیا من در تمام این وجود چه کاره هستم، او به اینجا رسیده.» (انسان و اسلام: علی شریعتی: نشر مسلمان: 1356: ص31). میتوان گفت با کارهای اقتصادی که دولت سازندگی پیاده کرد قشر معدودی نوعی مائینیس را تجربه کردند که زندگی قرون وسطاییشان را تغییر داد طوری که دیگر ایدئولوژیهای پیشین جوابگو نبودند. در نتیجه عده ای به همان سوال «من در این دنیا چه کاره ام؟» دچار شدند و فعالیت کتبی دوره ی اصلاحات به ظاهر به پاسخ این سوال برآمد اما به بدترین شکل ممکن یعنی به همان گونه ای که باب طبع دولت سازندگی و با تحولات پس از سقوط شوروی هماهنگ بود.



انقلابیون ایران در حال حمل عکسهای علی شریعتی (جلو) و دکتر مصدق (عقب)

بودای آبی رنگ:

باید اعتراف کنم من و اغلب دوستانم جزو آن قشر ماشینبستی شده بودیم. چون از شکست اصلاحات و هاشمی در انتخابات ریاست جمهوری سال 1384 شگفتزده شدیم. ما چند نفر نوجوان ساده دل اهل آستانه ی اشرفیه در شرق گیلان بودیم که در آن زمان با غول کنکور دست به گریبان بودیم. اکثر ما از شکست هاشمی متاسف نبودیم اما از شکست اصلاحات چرا، آن هم درحالیکه حتی یک سطر مطبوعات اصلاحات را نخوانده بودیم. من از سال 1382 روزنامه خوانی میکردم. اما روزنامه ی مورد رجوع معمولا همشهری بود که هم قیمتش ارزان بود و هم پر از اطلاعات عمومی بود و من اطلاعات عمومی را به سیاست ترجیح میدادم. از سال 1383 کتابهای دوران شاه را هم که پدرم داشت مطالعه میکردم و از این رو آشنایی نسبی با مکاتب سیاسی داشتم. اما شگفتی واقعی برای من در تابستان 1384 روی داد زمانی که در دکه ی روزنامه فروشی به طور اتفاقی دوستی را دیدم و او به من



کوچه ی محل سکونت من در آستانه ی اشرفیه. در آن زمان درخت بید مجنونی در باغی که میبینید قرار داشت.

روزنامه‌ی اصلاحاتی "شرق" را پیشنهاد داد. من آن روزنامه را خریدم و مطالعه کردم و ناگهان در آن به مقاله‌ای برخورد کردم از دکتر موسی غنی نژاد که لیبرالیسم را ستایش میکرد. متعجب شدم که چطور ممکن است در جمهوری اسلامی کسانی شعار لیبرالیسم سر بدهند. آنهم درحالیکه در کتابهای پدرم از لیبرالیسم به بدی یاد میشد (این کتابها اکثرا مشی چپ داشتند و کسی هم از دوره‌ی پهلوی انتظار کتابهای تماما اسلامی ندارد). پیش خود گفتم اگر سانسور جمهوری اسلامی با این مقاله مشکل ندارد، پس شاید لیبرالیسم آنقدرها هم چیز بدی نیست. این یک قفلک اولیه به سمت غربگرایی بود. پیش از آن در کتابهای پدرم انواع عقاید ضد خدا را دیده بودم اما به همه‌شان بی اعتنا بودم چون فکر میکردم به دلیل تحریف مسیحیت توسط آباء کلیسا نویسنده‌های غربی تصور درستی از خدا نداشته‌اند و از این رو با عقاید آنها با احتیاط برخورد میکردم. حالا با دیدن این که جمهوری اسلامی آنقدرها هم با این ایدئولوگها مشکل ندارد کمی ترسم از آنها ریخته بود. اما تراژدی واقعی برای من در دوره‌ی دانشگاه روی داد وقتی وارد جوامع شهری بزرگتری چون رشت و انزلی شدم و به دنیای بزرگی برخورد کردم که با جمع کوچک و دوستانه‌ی مدرسه در آستانه تفاوت عظیمی داشت. در این ماجرا من چهره‌ی متفاوتی از انسانها میدیدم: موجوداتی که فقط به فکر خودشانند و به راحتی به هم خیانت میکنند. خیلی زود از اینکه بتوان چنین اجتماعی را



من در کنار کتابخانه‌ی شخصیم در زیرشیروانی منزل سابقم در آستانه‌ی اشرافیه



تصاویر: نمونه هایی از کتابهای غیردرسی کودک نسل دهه ی شصت که بعضیشان را خودم هم دارم. ما با چنین کتابهایی تمرین مطالعه برای بزرگسالی میکردیم.



اصلاح کرد ناامید شدم پس، از ایدئالیسم اسلام و حتی مارکسیسم به سمت واقعگرایی لیبرالیسم حرکت کردم و تصمیم گرفتم همه چیز را همانطور که هست بپذیرم. در این مسیر من همرنگ جماعت شدم و به اعمال غلط دیگر مردمان دست یازیدم. پیش خود میگفتم خدا میبخشد. اما هر بار که اتفاق بدی برایم می افتاد به خودم میگفتم حتما خدا دارد مجازاتم میکند. حکایتی شده بود حکایت حکیم عمر خیام نیشابوری که یکجا میگوید:

در کارگه کوزه گری بودم دوش/دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش/کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
و جای دیگر همین جناب خیام به همان کوزه گری که وجود ندارد شکایت میکند که او را به خاطر گناهانش (شاهدبازی، میخوارگی، از راه به در کردن دیگران، کفرگویی و دیگر امراضی که خیام در اشعارش به آنها مینازد) مجازات میکند (و بد هم مجازات میکند):

ناکرده گناه در جهان کیست بگو/وان کس که گناه نکرده او کیست بگو

من بد کنم و تو بد مجازات کنی/پس فرق میان من و تو چیست بگو

و به راستی هیچ چیز بدتر از این نیست که انسان خودش را تنها و به دور از الطاف الهی حس کند تنهایی ای که در کتابهای نویسندگان پوچگرای غربی (که میتوانید آنها را به راحتی از کتابفروشیهای داخل کشور فراهم کنید) به خوبی حس میشود. به تدریج با باز شدن مشته واقعگرایی به این نتیجه رسیدم که بهترین راه برای سالم زیستن این است که حتی المقدور از جامعه دور باشم. پس یک نوع گوشه نشینی بر خود تحمیل و به نوعی اصلاح تدریجی شخصیت اقدام نمودم. البته هنوز یک مسلمان راستین نبودم و به افراد مذهبی متقی چنان مینگریستم که به موجودات فضایی. تا این که به پیشنهاد برخی اطرافیان به طور کوتاه مدت عضو فیسبوک شدم. نتیجه ی خاصی از آن عایدم نشد جز یک نتیجه: به طور اتفاقی در صفحه ی فیسبوک انگلیسی یک اسلامگرای متعصب ریشو به عکسی تاثیرگذار برخورددم: اسلامگرای مزبور عکس زیر از حیوانات پلاستیکی اسباب بازی پسرش را روی صفحه

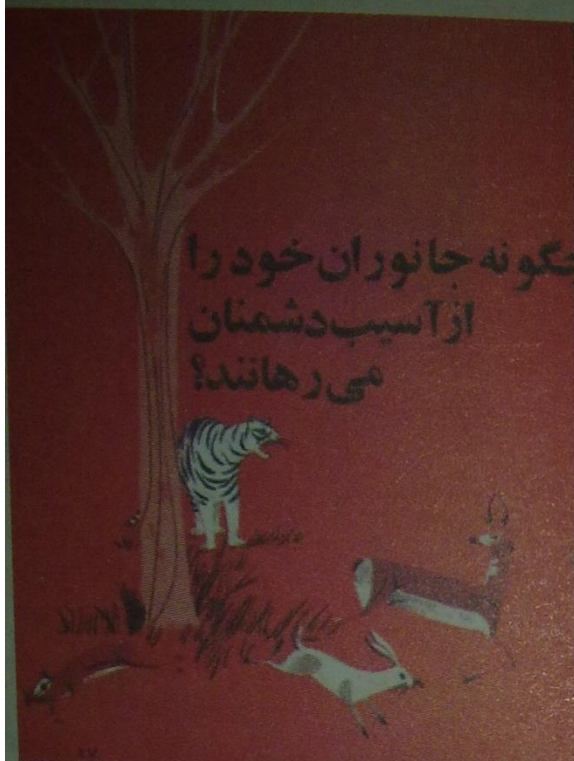




جلد یکی از بسته های حاوی حیوانات پلاستیکی اسباب بازی در ایران دهه ی 1370 که من آن را خریداری کرده بودم

گذاشته بود: جمع آوری کلکسیونی از حیوانات اسباب بازی کاری بود که من و برادر و خواهرم نیز در کودکی بدان علاقه ی وافر داشتیم و حالا معلوم میشد که در اسلامگرایان هم روحی هست که آنها را به چنین امری علاقه مند میکند. این برخورد تاثیر عجیبی بر من نهاد. چون احساس کردم به کودکیم - به پاکترین دوران زندگیم - خیانت کرده ام به دوره ای که در آن خداپرستی و عشق به مخلوقات خدا (حیوانات) با هم تقاطع داشتند.

سردرگمی ناشی از این برخورد کمی بعد در خیالی عجیب آن هم وسط بیداری بر من ظاهر شد. روی مبلی نشسته و دستهایم روی دسته ی مبل بودند. چشمانم بسته و پاهایم دراز بودند. ناگهان بودایی آبی رنگ در یک غار بر من ظاهر شد. این بودا ظاهر مجسمه های بودای شرق دور را داشت. اما آبی رنگ بود و تنها حفره ی چشمانش (پلکها و اطراف آن) به رنگ روشن بود. در مقابل او دیگی عظیم و جوشان قرار داشت و پیرزنی در آن، آشپزی میکرد



چه غذا یا معجونی را میپخت، نمیدانم. پیرزن کسی نبود جز "خاله ریزه" یکی از شخصیت‌های کارتونی نوستالژیک نسل ما بچه‌های دهه‌ی شصتی ایران. خاله ریزه اگرچه قهرمان یک سری داستانهای کودکانه‌ی نروژی است اما به واسطه‌ی یک کارتون ژاپنی در ایران به شهرت رسیده است. از طرفی بودا هم خدایی مورد احترام در ژاپن است و کنار هم قرار گرفتن این دو جالب است. درحالیکه خاله ریزه با قاشقی عظیم دیگ را هم میزد بودا با کج خلقی در جای خود نشسته و به ظاهر مراقبه میکرد اما حواسش به دیگ بود و ظاهرًا احساس گرسنگی میکرد. بالاخره خاله ریزه اعلام کرد که کارش تمام شده است. از غار خارج شد. غار مشرف به یک جنگل بود. در این هنگام خاله ریزه چنانکه زیاد برایش اتفاق می افتاد کوچک شد، سوار پرنده‌ای گردید و به آسمان پر کشید. بودا از جای خود برخاست و به سمت دیگ رفت. اما نه قاشقی در دیگ بود و نه پیاله‌ای دم دست که بخواهد غذا بکشد. پس از مدتی سردرگمی بودای آبی به جای خود بازگشت و دراز کشید (احتمالاً تنها کاری که در شرایط گرسنگی میتواند انجام دهد). خیال من در اینجا به پایان رسید.

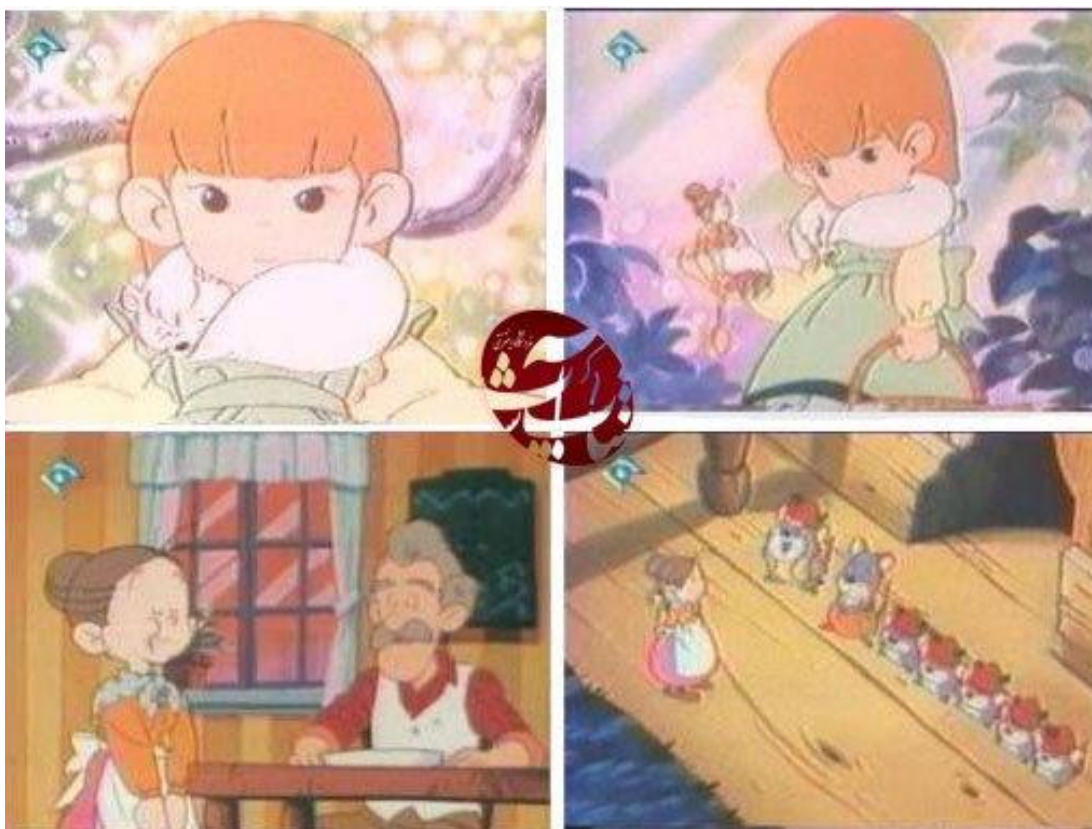
بودا سمبل آگاهی درون انسان است. اما بودای این خیال یک بودای واقعی نیست و تنها ظاهر بوداها را دارد. ولی راست است که او بخشی فرییکار از وجود من است. او به خود رنگ آبی زده که رنگ آسمانی و خدایی است اما پلکهایش نشان از زمینی بودن دارد. شاید





تصاویری از کارتون خاله ریزه و قاشق سحرآمیز

اصلاً معجون خاله ریزه برای بهتر شدن ظاهر و شخصیت بودای آبی بوده باشد. همین راهگشای ما است در این که چرا خاله ریزه معجون را درست میکند. خاله ریزه شخصیتی



است که تحت تاثیر یک قاشق جادویی گاها کوچک و بزرگ میشود و وقتی کوچک میشود میتواند با حیوانات صحبت کند. او بارها از حیوانات کمک میگیرد و متقابلا هم به انسانها و هم به حیوانات کمک میکند. بدین ترتیب او نمادی از دوران بخصوصی از تاریخ بشر است که انسانها و حیوانات با هم ارتباط میجستند (آثار چنین ارتباطی هنوز در بین قبایل دور افتاده قابل مشاهده است). قاشقی که خاله ریزه با آن، دیگ را هم میزد احتمالا همان قاشق سحرآمیز خودش بود که در آن لحظه به طور استثنایی بزرگ شده بود و از این رو است که وقتی خاله ریزه رفت، قاشقی برای چشیدن محتویات دیگ وجود نداشت. پس میتوان گفت طبیعتگرایی بخشی از آن چیزی است که بودای گرسنه فعلا بدان نیاز دارد.

واقعیت این است که من در اوایل دهه ی 1380 شمسی بسیار طبیعتگرا بودم. من عاشق طبیعت و حیوانات، و از تحقیق روی آنها به خالق یکتا ایمان آورده بودم. من صد درصد مطمئن بودم که زندگی من تحت هدایت خدا است و از چیزی بیم نداشتم. همچون خاله ریزه مهربان و سختکوش و به مردمان خوشبین بودم. در تابستان و پاییز سال 1383 صبحگاهان روزهای فرد، بازپخش کارتون خاله ریزه را از شبکه ی اول سیما با لذت نگاه میکردم و تقریبا هر روز تابستان با دوچرخه به مناطق بکر و سرسبز اطراف آستانه سیاحت میکردم.

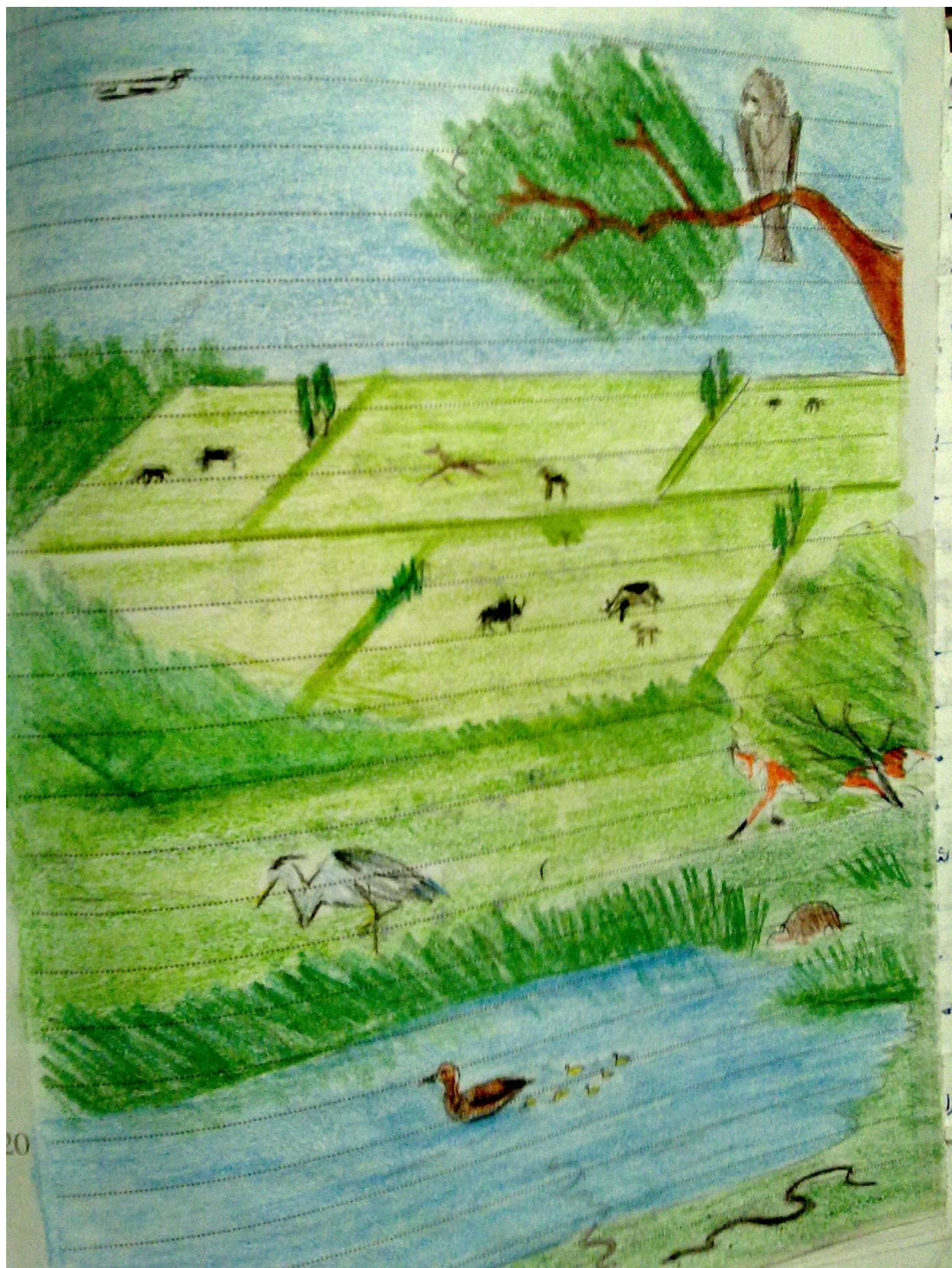


تصاویر: نواحی بکر اطراف آستانه-27 خرداد 1393

ولی در همان سال به تدریج از طبیعتگرایی به سمت تاریخگرایی حرکت میکردم امری که خودبخود زمینه ساز بی ایمانی است. من طی سالهای بعد همچنان از نواحی سبز آستانه بازدید میکردم ولی هرگز آن لذتی که در سال 1383 از آنها میبردم تکرار نشد. در سال بعد یعنی 1384 هم با قبولی من در دانشگاه و ورودم به جامعه، آمادگی کافی برای پدیدایی حس بدبینی نسبت به انسانها در من ایجاد شد. اینچنین بود که خاله ریزه سوار بر پرنده ای به آسمان برشد و قاشق سحرآمیزش را هم با خود برد و بدین ترتیب دوره ای از زندگی من برای همیشه به پایان رسید. اما دیگ خاله ریزه به میراث مانده است، دیگی پر از خاطرات من از آن دوران، خاطراتی که بوسیله ی قاشق خاله ریزه سحرآمیز شده اند. آنها در غار و در اختیار بودای کج خلقتند. تنها چیزی که در دسترس نیست یک پیاله است یعنی واسطه ای برای استفاده از میراث دوران نوجوانی من. احتمالاً یکی از افکاری که در آن سال (1383) به ذهن من راه یافته بود اکنون پس از گذشت سالها نیاز به توجه ویژه داشت. آن فکر عبارت بود از بدبینی ای که به داروینسم پیدا کرده بودم درحالیکه در سال 83 حتی تصویری از اینکه این فکر چقدر مهم است نداشتم.



تصویر یکی از نواحی طبیعی اطراف آستانه که من در دوران زندگی در آستانه مدام از آن بازدید میکردم-2 بهمن 1390



داروینیسیم اجتماعی:

در سال 1383 زمانی که شک و تردیدهایی نسبت به داروینیسیم پیدا کرده بودم حتی تصورش را هم نمیکردم که این نظریه‌ی ظاهراً طبیعتشناسانه تا چه حد در توجیه روند شکل‌گیری جامعه‌ی انسانی کاربرد دارد. عموماً بحثها بر سر این است که آیا نظریه‌ی تکامل تدریجی با وجود خدا در تناقض است یا نه. اما به واقع آنچه مغفول مانده خود فکری است که پشت این نظریه است. داروینیسیم نظریه‌ای به نفع سرمایه‌داری غرب بود. چون این فکر را ایجاد میکرد که پست‌ترین گونه‌ها در طول زمان پیوسته در تکامل بودند تا این که انسان به وجود آمد و در میان انسانها نیز نژادهای شرقی تمدن را ایجاد کردند و بعد پیوسته درجا زدند. اما نژاد اروپایی به پیشرفت ادامه داد و چون کارها را بر دوش برده‌های فرمانبر شرقی گذاشته بود فرصت فکر کردن یافت و فلسفه‌ها را تاسیس کرد و از برده‌داری به مرحله‌ی بالاتر فئودالیسم و از آنجا به مرحله‌ی بالاتر سرمایه‌داری پای گذاشت. در ادامه‌ی این "پیشرفت"ها اروپایی باید رسالت خود در فتح سایر قاره‌ها را دنبال کند. پس لت و پار شدن ممالک شرقی همچون ایران به دست امپراطوریهای اروپایی یک ضرورت زیستشناسی است.

نکته‌ی جالب این است که داروینیسیم از زمان پیدایش بر علیه مذهب به کار گرفته شده و



تصادف کور را جانشین خدا کرده است اما همچنان به گونه ای صحبت میکند انگار که همین تصادف کور پیوسته موجودات را به سمت بهتر شدن گیتی هدایت میکند. آیا تصادف کور یک خالق متفکر است؟ بعضی بی خدایان جدی متوجه این تناقض شده اند. چندی پیش مصاحبه ای با دو بیخدای ایرانی میدیدم. یکیشان فیزیکدان بود و دیگری زیستشناس. اوئی که زیستشناس بود میگفت به داروینسم نگوید نظریه ی تکامل، بگوید: "دگرگشت"، چون تکامل به معنی کاملتر شدن و بهتر شدن است درحالیکه هیچ دلیلی وجود ندارد که ما انسانها از اجداد کرم خودمان بهتر باشیم.

ارجاع به بی خدایان در اینجا برای تایید بی خدایی نیست بلکه برای روشن شدن تناقض در ایده است. حتی اگر مصاحبه ی فوق را مورد توجه قرار ندهیم با کمی تامل در فضای اطراف خود میتوانیم کاملاً حس کنیم دنیا کاملاً رو به پیشرفت نیست. جامعه ی نو چهره های ایدئالی همچون خانواده ی آقای هاشمی را به ما معرفی میکند و از ما میخواهد مثل آنها باشیم درحالیکه خود جامعه مانع تحقق چنین خواسته ای است.



خانواده ی آقای هاشمی

تردیدی در این نیست که مدرنیته خدمات زیادی به بشر کرده است. اینترنت و تلویزیون دنیا را به خانه‌ی ما می‌آورند و با تلفن و موبایل همیشه سفرکردگانمان دم‌دستمان قرار دارند. برای بخشی از مردم جهان سفر کردن کم‌خطر و وسایل آسایش فراهم است. اما تمام این گزینه‌ها همچون چاقویی دولبه در جای خود خطرناکند و آفت‌هایی با خود به همراه دارند که این موضوع مورد تأیید خوانندگان هست و نیاز به توضیح ندارد. از طرفی کشتارهای عصر ما با سلاح‌های پیشرفته بسیار وخیم و وحشتناکند. بدترین جنگ‌های تاریخ یعنی دو جنگ بین المللی اول و دوم محصول مدرنیته هستند. بنیانهای خانوادگی و اجتماعی سست شده و بشر امروز از هر زمانی تنهاتر است. آلودگی محیط زیست، از بین رفتن منابع طبیعی و گرمایش جهانی تصویر بدی از دوران آیندگان ما به نمایش خواهد گذاشت. پس پیشرفت و پسرفت همزمان با هم در جریان است. اما رسانه‌های مدرن غربی اصرار دارند که همه چیز رو به جلو حرکت میکند.



این بخش از اسطوره‌ی داروینیسیم اجتماعی که فقط غرب و نژاد اروپایی در مسیر پیشرفت صحیح بوده، یکی از بزرگترین موانعی بوده که جلو گرایش به غرب در بعضی بخش‌های بدنه‌ی شرق را می‌گرفته است. بنابراین سرکردگان غرب بدون اینکه همگی از مواضع

پیشین دست کشیده باشند، کسانی را مامور سلسله پژوهشهای شرقشناسی کرده اند تا فرهنگ شرق را برای این بخش از شرقیها به نفع غرب بازسازی کنند. این مدل بدین شکل اتفاق می افتد که با برجسته کردن شباهتهای بین دوره ی شکوه شرق با آنچه غرب مدرن نامیده میشود یا اصلاً خلق چنین شباهتهایی فرهنگ شرق را از هویت تهی کرده او را به سمت غربی شدن برانند.

مثلاً هنر کلاسیک چینی که هنوز هم دنباله روان فراوانی در شرق آسیا دارد، ممکن است با چنین تعریفهایی که به داستان روباه و زاغ خودمان (در کتاب فارسی دوم ابتدایی) میماند، قالب پنیر را از دست بدهد. چندی پیش مستندی میدیدم به نام "هنر چین" به کارگردانی "جان هایس فیشر" و "جیل مارشال" و از "اوس فیلمز" محصول 2014. این فیلم تاریخ هنر چین را به طور خیلی فشرده در سه قسمت بیان میکرد: در قسمت اول آثار باستانی به دست آمده از سلسله ی جو (حدود 3000 سال پیش)، سربازان سفالی مشهور چین شی هوانگ دی و مجسمه ها و نقاشیهای معابد بودایی معرفی میشدند که جملگی احساسی از تفکرات گذشتگان همچون مذهب و شاه پرستی میدهند. این احساس به احساسی از مد افتاده تبدیل میشود وقتی در قسمت بعد میبینیم که تیترا آن "عصر طلایی" است و از همان ابتدا به حالتی ستایشبار اعلام میشود که هنرمندان دوره ی سونگ (حدود 1000 سال قبل) به جای رجوع به مذهب به طبیعت رجوع میکردند. بنابراین از همان اول من احساس کردم که این فیلم علیرغم همکاری عوامل چینی در آن از روح فرهنگ چین به دور است. این انسان غربی است که در کتاب مقدسش طبیعت صرفاً وسیله ای مادی است. در شرق آسیا و عرفان اسلامی طبیعت واسطه



ی مستقیم درک خداوند است که هنرمندان شرقی او را به صورت تائو یا طریقت در طبیعت جاری میدیدند. بی اعتنایی به این حقیقت سبب میشود تا کل پروسه ی هنر درخشان چینی را به انگیزه های مادی تعبیر کنیم کاری که این فیلم میکند. مثلاً تابلو بینظیر 9 اژدها اثر "چن رونغ" (1244 میلادی) تنها به جنگ بین مغولها و چینیها تعبیر میشود بدون توضیح اینکه طرفهای درگیر در انحطاط سونگ چهار دسته بودند (امپراطوری سونگ، جورچنها، تنگوتها و مغولها) پس چرا تعداد اژدهاها 9 تا است یعنی عددی که در فرهنگ چینی مفهوم طالعی دارد؛ یا خودنگاره ی "ژائو منگ فو" صاحب منصب چینی دوران مغول که وی را در کنار یک اسب نشان میدهد، به این تعبیر میشود که این شخص با قرار دادن خود در کنار حیوان مورد علاقه ی مغولها میخواهد پذیرش حکومت بیگانگان را نشان دهد. درحالیکه اسب در هنر چینی پرکاربرد است و لزوماً با مغولها ارتباطی ندارد.



در قسمت پایانی از بسته شدن دروازه های چین به روی غرب در دوره ی چینگ (آخرین سلسله ی امپراطوری چین) گله مندی میشود و باز شدن امروز چین به روی دنیای غرب را عامل اوج گرفتن دوباره ی هنر چین میخواند. این موضوع راست است اما وقتی میبینیم که مسیر هنر چین تا زمان بسته شدن درها اساساً همان مسیر هنر غرب-آنها پیش از رنسانس خود غربیها- معرفی میشود میبینیم نوعی انگیزه برای غربی سازی، در جریان تبلیغ است. ظاهراً مکتب غربی کمونیسم هم در به وجود آوردن چنین انگیزه ای در چینیهای بیننده ی فیلم بی تاثیر نخواهد بود. ما ایرانیها هم در سالهای اخیر در مقابل غرب خودباخته شده ایم اما این خودباختگی هم داستان دارد.



بخشهایی از تابلو 9 اژدها اثر چن رونغ

عقب‌نشینی تدریجی:

ایدئولوژی انقلابی حاکم بر کشور ما در دهه ی شصت شمسی آنقدرها هم در مقابل نفوذ خارجی سختگیر نبود. فقط در مقابل نفوذ آنچه "غرب" خوانده میشد نگران بود و گرنه آثاری مثل "جنگجویان کوهستان" (تساویر زیر) که داستانی انقلابی داشت علیرغم خارجی بودن



از تلویزیون پخش و حتی با استقبال گسترده ی مخاطبین مواجه میشدند. این فیلم ژاپنی که به شدت مورد علاقه ی نسل من بود و داستان یاغیانی جوانمرد در دوران سلسله ی سونگ در چین را روایت میکرد، اخیرا از شبکه ی نمایش بازپخش یافت. یک کودک امروزی مثل نسل ما در مشقت نیست که فیلم را هفته ای یک بار ببیند (چون شبکه ی نمایش هر روز پخشش میکرد) و تازه اگر هم نبیند میتواند به پدرش بگوید سی دی های سریال را تهیه کند (کاری که من چندسال پیش انجام دادم) اما احتمال این که کودک امروزی چنین کند کم است. چون حالا تمام آن فیلمهایی که سابقا عامل نفوذ غرب تلقی میشدند و از جنگجویان کوهستان به مراتب هیجان انگیزترند، از همان شبکه پخش میشوند. تلویزیون نمیخواهد مخاطبان خود را در مقابل اینترنت و ماهواره که این فیلمهای بی محتوا ولی جذاب را پخش میکنند ببیند یعنی این عقبنشینی در بحث رقابت رخ میدهد. رسانه های ارتباط جمعی جهان را به خانه های ما می آورند و خیلی چیزها قابل پنهان شدن نیستند. زمانی ما چنین اسباب بازیهایی را در خیابان و پارکها سوار میشدیم و کلی هم لذت میبردیم:



ولی حالا با یک جستجو در اینترنت مشابه همان اسباب بازیها را در کشورهای غربی به گونه ی زیر می یابیم:



1574r-29263 fotosearch.com



1574r-29173 fotosearch.com

آیا اگر ما در آن سالها این عکسها را میدیدیم دچار حسادت نسبت به کودکان غربی نمیشدیم؟ الان آرزوهای کودکان خیلی بزرگتر از آرزوهای ما است. آنها خیلی چیزها بیشتر از آن زمان ما دارند اما بیشتر از ما احساس فقر میکنند. چون بیشتر از ما "میبینند".

ما یک خوش شانس دیگری هم نسبت به کودکان امروزی داشتیم که البته عده ی کمی از آن استفاده کردیم. چون دیده های مورد علاقه مان کم بود روی همانها تامل میکردیم و از آنها مطالب بسیار می آموختیم یا تهییج به دانستن میشدیم. مثلا این یکی از کارهایی بود که من را خیلی به دانستن تهییج میکرد. این کارتون دایناکوچولوها نام داشت و در تابستان سال 1373 زمانی که من کلاس دوم ابتدایی را تازه تمام کرده بودم برای اولین بار از تلویزیون پخش شد. بعدها در خردادماه 1383 موفق شدم چند قسمت معدود از بازپخش این سریال را ببینم:





دایناکوچولوها یکی از اولین روایات از تئوری ای که بعدا فهمیدم اسمش "تئوری دنیاهای موازی" است را به زبانی کودکانه روایت میکرد: در دنیایی دیگر سیاره ی دوقلوی زمین وجود داشت. سیاره ای که داستانش تا روزگار دایناسورها همان داستان سیاره ی زمین بود. ولی بعد از آن دایناسورها به جای این که نابود شوند تکامل یافتند و به موجوداتی باهوش تبدیل شدند. موجوداتی از سیاره ای دیگر که دشمن دایناکوچولوها بودند با همکاری انسان خائنی به نام سانتوز (تصویر بالا) هر دفعه با تحمیل بلایی به زمین سعی میکردند به دایناکوچولوها ضربه بزنند. چون هر بلایی که بر سر زمین می آمد عکس آن در سیاره ی دایناکوچولوها اتفاق می افتاد مثلا وقتی در زمین یخبندان به وجود می آمد در سیاره ی دایناکوچولوها حرارت به شدت بالا میرفت، وقتی اینجا زمان ثابت میشد در آنجا به سرعت طی میگردید و ... دایناکوچولوها در هر قسمت با کمک یک خواهر و برادر کم سن و سال موفق به حل مشکلات پیش آمده برای دو سیاره میشدند.

در این کارتون هر بلایی که پیش می آمد از طریق صفحه ی کامپیوتر در کل زمین پیگیری میشد. در نتیجه من بسیاری از آثار معروف را از طریق این کارتون شناختم: مانند دیوار چین، نقاشی مونالیزا و تقریبا مجسمه ی ابوالهول. مجسمه ی ابوالهول را پیشتر در تیتراژ کارتون "دور دنیا در هشتاد روز" در کنار آثار مشهور دیگر و در فضایی سفید دیده بودم. اما در دایناکوچولوها آن را در بیابان در کنار اهرام و و مقابل آنها عربی را دیدم که بر سر شتری داد میزد. در اینجا برای اولین بار تصویری از محیط این بنا که هنوز اسمش را نمیدانستم به دست آوردم. چند سال بعد در نوروز 1376 برنامه ی دیدنیها به معرفی این اثر پرداخت و تازه در آنجا فهمیدم که این مجسمه ی مصری، بدن شیر و سر انسان دارد.

همانطور که مشخص گردید ما مجبور بودیم حقایق را خرد خرد و طی سالها کشف کنیم. به محض کنجکاوشدن درخصوص یک حقیقت باید تا زمان نامعلوم یافت شدن اتفاقی پاسخ صبر میکردیم درحالیکه امروز پاسخ همه ی سوالات با یک "سرچ" در اینترنت به دست

می آید. دیدگاه ساده‌ی ما برای آن موقع می‌توانست خیلی جذاب باشد. امروزه در اروپا کتابها و تصاویر زیادی درباره‌ی موضوع عصر حجر وجود دارد. در زمان ما آن عصر، دوره‌ای



رویایی که در آن، انسانها حیوانات وحشی را از نزدیک میدیدند به نظر میرسید و کودکان تصور خاصی از توحش و کمبود امکانات آن دوره نداشتند. از آن جالبتر این که کودکان حتی درباره ی کمبود امکانات کشور خودشان هم بی اطلاع بودند. هواپیما که از دور در آسمان پرواز و پشت سر خود ابر ایجاد میکرد، در نظر کودکان موشک جلوه میکرد: موشکی که از ایران به فضا میرود!



تصویر: یک هواپیما بر فراز آستانه ی اشرفیه ابر خفیفی پشت خود ایجاد کرده است. در دوران کودکی من، این تصویر به پرواز موشکی که پشتش دود ایجاد میشود تعبیر میشد.

میدانید که در آن دوران همچون امروز کتابخوانی امر رایجی نبود. موشک هم عمدتاً در تلویزیون و در کارهایی مثل کارتون "گره های فضایی" یا کارتون "داستانهای دانی" دیده میشد. تلویزیون بزرگترین معلم نسل ما بود. اما او بود که انتخاب میکرد ما چه چیزی را ببینیم یا نه بینیم. با رایج شدن ویدئو اوضاع رفته رفته تغییر کرد. بیشتر مردم ویدئو را برای دیدن موزیک به کار میبردند اما نسل ما از طریق آن به آموختن به خود ادامه میداد. به

© Original Artist
Reproduction rights obtainable from Daryl Cagle
www.CartoonStock.com



search ID: dc90286

54% of adults never withhold TV from
a child as punishment.

خاطر دارم در دوره ی دبیرستان فیلمی درباره ی فروغ فرخزاد بین دوستان رد و بدل میشد که در آن با خانواده و آشنایان فروغ مصاحبه شده بود و خانواده ی من هم آن را دید. ما در مدرسه درباره ی این فیلم با هم صحبت کرده بودیم و جالب اینجا است که گاهی نتایج غلطی را هم از آن گرفته بودیم. مثلاً در جایی از فیلم صدای پرویز بهرام (دوبلور مشهور) پخش میشد که درباره ی فروغ فرخزاد و ابراهیم گلستان توضیحات کوتاهی میداد ولی تصویر او دیده نمیشد. دوست من نیما به این نتیجه رسیده بود که پرویز بهرام هیچ وقت نمیخواهد دیده شود. این درحالیست که بعدها تصاویر زیادی از پرویز بهرام دیدم. در فیلم فروغ، من برای اولین بار اسم و تصویر شوهر فروغ یعنی پرویز شاپور را شنیدم و دیدم: مردی که بعداً کاریکلماتورهای زیبایی او را در نشریه ی گل آقا دنبال میکردم. امروز کسانی که همسن ما در آن دوره هستند اکثراً نه فروغ را میشناسند نه پرویز شاپور را نه ابراهیم گلستان را و نه حتی پرویز بهرام را.

ویدئو راه را برای یک رسانه ی دیگر باز کرد: همیشه گفته میشد ماهواره هم خوبی دارد و هم بدی. ولی ما در آن دوران فقط با بدیهایش دورادور آشنایی به هم زدیم. شاید نوجوانان امروزی که به محض بلوغ، رسانه های جوراجور دور و بر خود دارند و از قبل از بلوغ آفتهای جنسی روزگار را میفهمند دقیقاً متوجه نباشند من چه میگویم. پس باید این توضیح را



بدهم که نوجوانی ما همزمان شد با بدحجابی دوره ی خاتمی ولی بیشتر بچه های همدوره ی
 ما متوجه نبودند چون بیحجابی زنهای داخل سریالهای خارجی و شوهای ویدئویی بیشتر به
 چشم می آمد (این قضیه جدای از شوخی های جنسی است که نوجوانان در حال بلوغ روی
 همجنسان خود انجام میدهند). ولی آن محدود همکلاسیهای من که ماهواره داشتند نوع نگاه
 ابزاری به زن را که هدف سانسور تلویزیون قرار گرفته بود از فیلمهای ماهواره آموخته و
 در خیابان روی دخترانی که لباس تنگ پوشیده بودند نگاه مشابهی را پیاده میکردند و با به
 کار بردن الفاظ خاصی رضایت خود را از دیدن آن دخترها بیان میکردند. سایر پسران که
 ماهواره نداشتند و دوست هم نداشتند تا زمان ظاهر شدن زن لباس تنگ بعدی در سریالهای
 خارجی تلویزیون ایران صبر کنند نگاه مزبور به زنان مانندوار را از ماهواره دارها
 آموختند و سعی کردند با آن خود را تسکین دهند. این توضیح را بدهم که همکلاسیهای
 ماهواره دار من هرگز به دختری که پوشش و رفتار سنگین داشت اینچنین برخورد
 نمیکردند اما چند سال بعد گشت ارشاد درحالی وارد خیابانها میشد که دیگر آبرویی برای
 جنس زن باقی نمانده بود و تر و خشک با هم میسوختند.



ولی ماهواره دارها بعضی چیزها را بهتر از ما میدانستند. در سال 1382 که امریکا به عراق حمله کرده بود تلویزیون ایران به گونه ای ماجرا را گزارش میداد که انگار امریکا در هیچ جنگی موفق نشده است. ما فکر میکردیم امریکا حتما در این جنگ شکست میخورد اما دوستان ماهواره دار من میگفتند سقوط صدام حتمی است. در روز فتح بغداد وقتی مجری اخبار شبکه ی یک سیما گفت که "در یک اتفاق عجیب و غیر عادی" دروازه های بغداد روی امریکاییها باز شده است اعتماد من به صدا و سیما شدیداً زایل شد. هرچه زمان بیشتر میگذشت بازنده بودن صدا و سیما در رقابت رسانه ای بیشتر مسجل میشد.



تأثیر دوبلاژ:

حقیقتش را بخواهید صدا و سیما از ابتدا خود را محتوم به شکست کرده بود چون خود جریان فیلمبینی را که از قبل وجود داشت به رسمیت شناخته بود. بنابراین بخشی از مشکل به دوران شاه و آغاز به کار سینما و بخصوص آغاز به کار دوبله به فارسی برمیگشت. بسیاری از جوانان امروزی ترجیح میدهند فیلم را به جای دوبله با زبان اصلی ببینند، بدون اینکه بدانند خود این علاقه به فیلمهای خارجی که امروزه وجود دارد بدون حضور ابتدایی دوبله ممکن نبود. اولین فیلمهای مصوت خارجی اگر به زبان اصلی برای مردم ایران پخش میشدند مسلماً اثر بعدی را نداشتند حتی برعکس: صداها ی نامفهوم و بیمعنی و ادای کلمات بیگانه میتوانست مردم ما را دچار اضطراب کند. اما دوبله ی فارسی (که معمولاً اینقدر خوب انجام میشد که بیشتر مردم حتی نمیفهمیدند هنرپیشگان اصلی به زبانی دیگر صحبت میکنند) مردم را به سینماها میکشاند. در روزنامه ی اطلاعات مورخ 2 خرداد 1351 مقاله ای از دکتر رضابراهنی با عنوان "دوبله چهره ی ما را مسخ میکند" منتشر شد که من بعدها آنرا در شماره ی 351 مجله ی "فیلم" (21 شهریور 1385) مطالعه کردم. در آن مقاله عنوان شده بود که دوبله حتی حرکات چهره ی ما را هم شبیه بازیگران فیلمهای خارجی کرده تأثیری که بدون دوبله ی خوب و زیبا احتمالاً هرگز اتفاق نمی افتاد.



تصویر: شادروان استاد احمد رسولزاده از اولین اساتید دوبله در ایران در میانه ی تصویر و در میان دوتا از به یادماندنی ترین نقشهایی که با صدای ایشان در حافظه ی نسل ما قرار دارند: پدرسالار و عمرمختار.

من در ابتدای دوران کودکی نمیدانستم دوبله چیست، فقط میدانستم که در کارتونهای خارجی صداهاى فارسی شنیده میشود ولی توضیحی برای آن نداشتم. تصور میکردم دستگاهی وجود دارد که فیلم خارجی را در آن می اندازند و آن، صداها را فارسی میکند ولی باز متوجه نمیشدم که چرا بعضی صداها (مانند صدای آنت، لوسیمی، ژینا، سباستین و... که امروز میدانم همه ی این شخصیتهای کارتونی دوران ما را صدای خانم امیریان جان بخشیده) در کارتونها مرتبا تکرار میشوند درحالیکه ما آنها را دور و بر خود نمیشنویم. بالاخره یک روز سوالی را که در ذهن داشتم از مادرم پرسیدم. او گفت که کسانی به جای این شخصیتهای کارتونی صحبت میکنند. از شنیدن این پاسخ احساس بدی به من دست داد چون به نظرم اینطوری کارتونهای جذاب ما خیلی مصنوعی و غیرطبیعی به نظر میرسند (میدانید که کودکان دوست دارند داستان فیلم هرچه واقعیتتر به نظر برسد).

اولین پشت صحنه ی دوبله را که در زندگیم دیدم به خاطر دارم: در بعد از ظهر سه شنبه ای در سال 1372 ش در برنامه ی کودک شبکه ی یک سیما پشت صحنه ی دوبله ی کارتون "خرسهای پرنده" نمایش داده شد و من بعدها عکس زیر را از همان لحظه به دست آوردم: در این کارتون دو راسوی بدطینت حضور داشتند که دارای صداهاى مضحکی بودند، صداهایی که بعدها فهمیدم به گویندگانی به نامهای جواد پزشکیان و تورج نصر تعلق دارند. در عکس زیر، این دو گوینده را در حال صحبت به جای دو نقش مزبور میبینید. به خاطر دارم قدرتی که پزشکیان در لحظه ی بیان جملات داشت مرا مجذوب کرده بود تا اینکه در جایی استاد دچار تیق میشد و همه ی حضار از جمله خود استاد میخندیدند. من در آن زمان

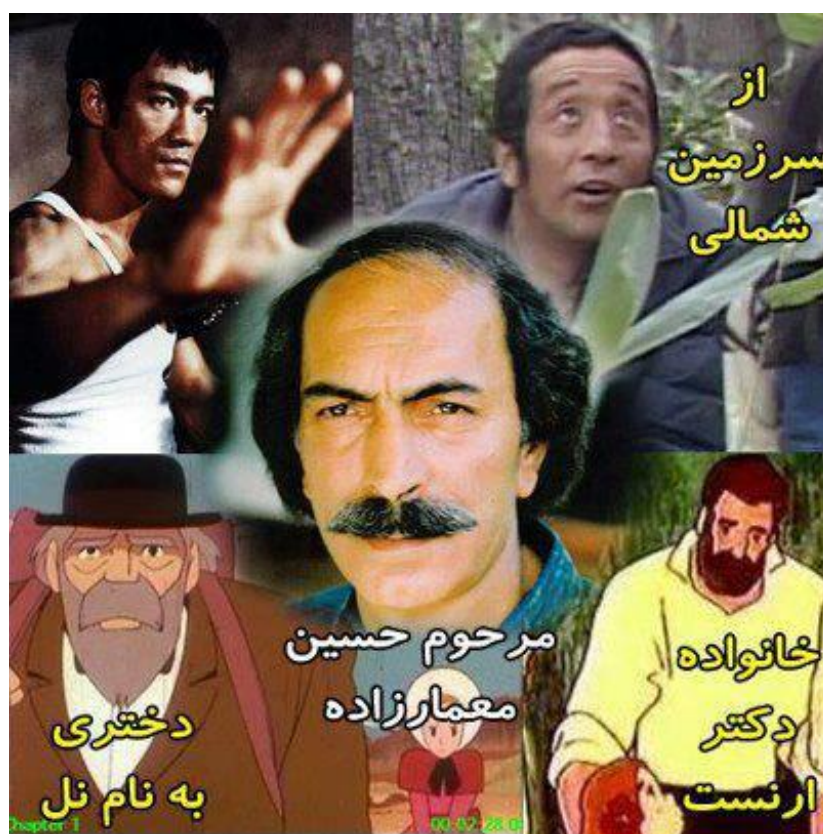


از چپ: تورج نصر-جواد پزشکیان-غلامعلی افشاریه -مهدی ارین نژاد

نمیدانستم که فیلمهایی که از تلویزیون پخش میشوند به طور زنده کار و بازی نمیشوند برای همین هم فکر کردم برفک گرفتتهای فراوان تلویزیون در آن سالها (امری که علت اصلیش مسلماً اشکالات فنی دیگری بود) به دلیل اشتباه گویندگان موقع صحبت روی میدهد.

آن سالها یعنی نیمه ی اول دهه ی هفتاد شاهد بهترین دوبله های سریالهای خارجی هم بودند: جنگجویان کوهستان، لبه ی تاریکی، ارتش سری، پوارو، شرلوک هلمز، و یکی دو فیلم دیگر. اما به مرور اوضاع تغییر میکرد و دوبله دچار ضعف میشد. در میانه ی دهه ی 1370 استاد حسین معمارزاده در گفتگو با برنامه ی "صداهای ماندگار" (و تلخ این که این گفتگو چند روز پس از درگذشت آن هنرمند بی همتا از تلویزیون پخش شد) عنوان کرد که زیادی حجم کار است که به دوبله صدمه میزند یعنی این که وقت کافی برای جان بخشیدن به کار در دست نیست و اکنون کار دو ساعته تمام میشود این درحالیست که (به قول معمارزاده) دوبله ی فیلم باید یک هفته طول بکشد.

در دهه ی 1380 برای جوابگو بودن به حجم کار، بسیاری از گویندگان جوان دوران اصلی



حسین معمارزاده در میان بعضی از نقشهای معروفی که به جای آنها صحبت کرده است.

نقشگویی خود را شروع کردند اما با گذر زمان و بالا رفتن سن استادان قبلی که به ضعیف شدن صدای بعضی و مرگ بعضی دیگر انجامید، معلوم شد خلا ناشی از دست رفتن این اساتید پرشدنی نیست. اکثر کسانی که من دیده ام از ضعف دوبله ی ایران انتقاد کرده اند و یکی از مهمترین دلایلشان برای دیدن فیلم به زبان اصلی همین است.

البته دلیل مهم دیگری هم هست و آن سانسورهای فیلمها است که در سالهای اخیر به کلی معیار و مبنای خود را از دست داده است. صحنه هایی که سابقا اشکالی در آنها تشخیص داده نمیشد اکنون مشکلدار محسوب میشوند و حتی فیلمهایی که سابقا پخش شده بودند در پخش مجدد به شدت سانسور میشوند به طوری که در بسیاری موارد بیننده باید داستان فیلم را تقریبا حدس بزند. البته بد شدن فیلمها ی جدید هم باید مد نظر باشد. چون هرچه بی لباس تر شدن زنها در فیلمها مشکل طراحی لباس را هم برای صدا و سیما ایجاد کرده است. در این میان باز هم تقصیر خود صدا و سیما است که هر فیلمی را دوبله و پخش میکند. آیا کسی صدا و سیما را مجبور کرده که فیلمی مثل "شرلوک" (بازسازی مبتذل شخصیت شرلوک هلمز برای قرن 21 توسط بی بی سی) را پخش کند و آیا با سانسور کردن پرچم انگلیس در فیلم همه ی مشکلات حل خواهند شد؟

حقیقت این است که خود پدیده ی سانسور فیلم که در زمان ما مثل امروز چشمگیر نبود در غربگرا شدن ایرانیان موثر بوده است. در دوران قدیم یعنی دهه های شصت و هفتاد که تلویزیون برای بیشتر ایرانیها پدیده ای تازه بود کمتر کسی میدانست در نسخه ی اصلی فیلمها چه خبر است. در نتیجه مردم فکر میکردند غربیها از نظر اخلاقی خیلی شبیه ما هستند و همین سبب شد تا به مرور دیوار دشمنی ایرانی با غربیها فرو بریزد و در آن هنگام که واقعیت غرب عریان میشد بازسازی این دیوار دیگر کار سختی بود.



شرلوک هلمز: از سریالهای خارجی محبوب دهه ی هفتاد در ایران

سابقه سازی برای مدرنیته:

اما فیلمهای ایرانی نیز به دلیل ماهیت تبلیغی خود گاهی تاثیری حتی بدتر از فیلمهای خارجی مینهادند. این فیلمهای ایرانی بودند که بین مردمی که همه روی زمین میشستند و غذا میخوردند و دور هم جمع میشدند و میخوابیدند، مبلان و میز و صندلی و تختخواب را باب کردند و طوری شد که انسان شهرنشین ایرانی اغلب حتی اگر بخواهد هم نمیتواند اینها را نخرد چون مردم از او انتظار دارند و این است یکی از مهمترین دلایل تاخیر ازدواج در بین جوانان چون اینها حتی داخل جهیزیه ی عروس هم باید باشند آنهم درحالیکه بدون مبلان هم میشود زندگی کرد. این فیلمهای ایرانی بودند که این نوع زندگی را از مناطق ثروتمندنشین مغرب زمین به میان ایرانیها آوردند و البته در فیلمهای ایرانی اوایل دهه ی هشتاد شمسی مثل "خانه به دوش" و "زیر آسمان شهر" میشد همزیستی گاه متمایل به ضدیت





خانه به دوش

دو نوع زندگی سنتی و مبلمانی را دید. پیش از آن ایرانی به دیدن چنین مسائلی در فیلمها و کارتونهای خارجی کاملاً بی اعتنا بود و آن را سنتی مخصوص همان ممالک ارزیابی میکرد. مثلاً "ویلی گنجشک" (نقش اصلی یک کارتون سینمایی مجارستانی که در اوایل دهه ۷۰ هفتاد شمسی از تلویزیون پخش شد) شخصیت کارتونی مورد علاقه ی من بود ولی من که روی زمین میخوابیدم به روی تخت خوابیدن او حسادت نمیکردم. حتی وقتی که او به گنجشک تبدیل شده بود و جای راحتی برای خوابیدن نداشت داستان برام جالبتر بود. آن گنجشک پیر مهربان داخل فیلم که با ویلی پس از گنجشک شدنش دوست بود دلش میخواست انسان شود اما نه برای اینکه روی تخت بخوابد بلکه به این دلیل که بتواند بخواند و دانا شود



و در نهایت نیز بانوی حامی گنجشک ها هم او و هم ویلی را انسان کرد و این جایزه ی آنها برای درستکاری آنها بود چون مقام انسانیت بسیار بالا است. به قول سعدی:

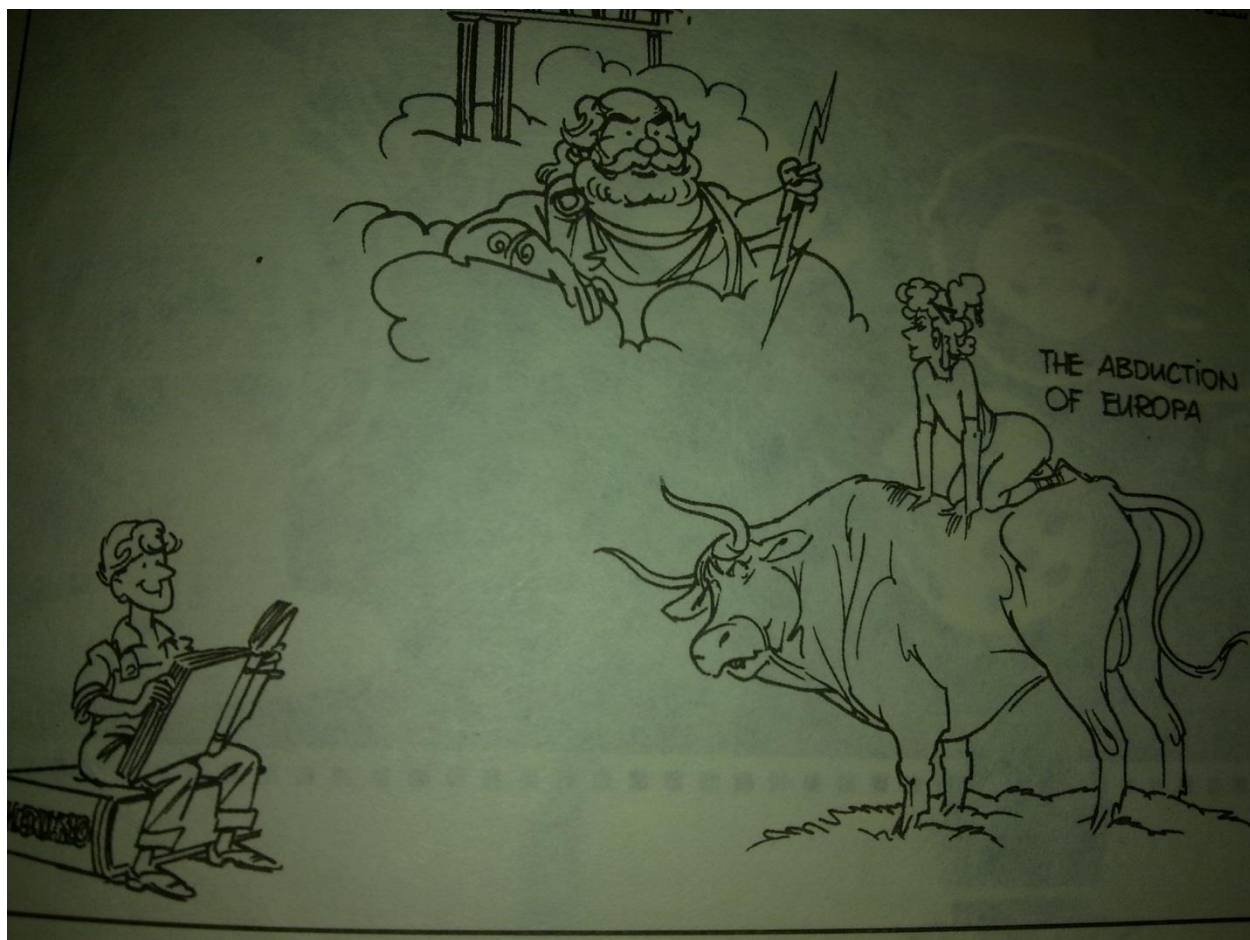


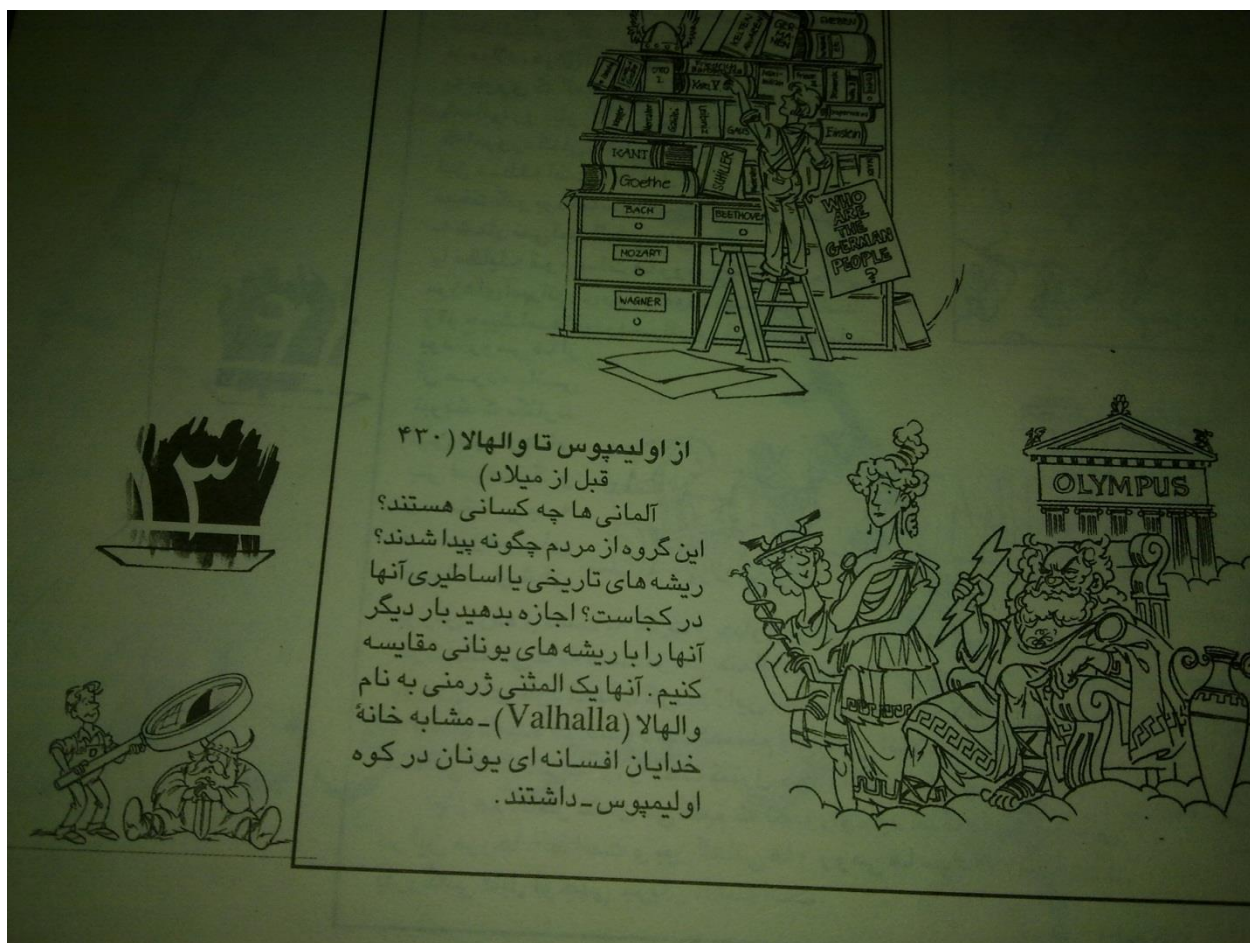
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی/ که فرشته ره ندارد به مقام آدمیت

آنوقت داروینیسیم و فرویدیسیم و مارکسیسم و لیبرالیسم و ایسمهای دیگر، انسان را به یک جانور معمولی و وحشی تعبیر میکنند و مسیر کارتون ویلی گنجشکه را بعکس مینمایند: آنهم نه از انسان به گنجشک، بلکه از انسان به حیوان درنده. برخی از اطرافیان سردار سازندگی دوست داشتند ما دهه ی شصتیها و نسلهای بعد از ما را به یک حیوان بازاری (ماهیت انسان از نظر مکاتب لیبرال) تبدیل کنند. اما حریف سعدی و بزرگان فرهنگ نمیشدند. بنابراین ادعا شد که فرهنگ غربی سابقه دار است. این ادعایی است که خود غرب کرده و ما در ایران باورش نموده ایم. راستش را بخواهید در اولین برخوردها این ادعا کمی برایم ثقیل بود و بعد برایم عادی و حالا دوباره ثقیل شده است. انگار احساس اولم درست بوده است.



احساس اول را کاریکاتورهای زیر از "کلاوس بوهله" در اثری تحت عنوان "تاریخ کوتاه مردم آلمان" معرفی شده در مجله ی گل آقا (شماره ی مخصوص نوروز 1380:ص 12-14) در من ایجاد کرد: دختری که روی گاو نشسته است پرنسس فنیقی به نام "اروپا" است که زئوس (خدای اعظم یونانیان) در هیئت گاوی او را به جزیره ی کرت برد و از آن پس قاره ی جدید اروپا نام گرفت. این یک اسطوره ی یونانی است. پس چرا تاریخ مردم آلمان با این مطلب آغاز شده است؟ بیشک برای تاکید به این که آلمان یک ملت اروپایی است. بلافاصله پس از آن، نامگیری قاره به یک شخصیت اساطیر یونانی بهانه ای میشود برای اینکه خدایان یونانی الیمپوس با خدایان ژرمنی والها مقایسه شوند تا اروپایی بودن آلمانها بیشتر اثبات شود. برای من که تا زمان برخورد با این مجله (در سن 14 سالگی) نه اسم زئوس و پرنسس اروپا و الیمپوس و والها را شنیده بودم و نه چیزی از تاریخ ژرمنها میدانستم، این نوع برخورد با تاریخ سوال ایجاد میکرد ولی نه سوالات خیلی جدی. اما بعدها بخصوص پس از این که فهمیدم خدایان ژرمنی و یونانی ریشه در نجوم بین النهرین دارند این مسئله برایم برجسته شده بود که چرا باید از یونان شروع کرد و نه از مصر و بین النهرین؟ البته





پاسخ مشخص است: یونان داخل قاره ای به نام اروپا قرار دارد. چیزی که از سال 1383 (که به طور جدی آثار غربیان را خوانده ام) به این طرف همواره از خود پرسیده ام این است که چرا فلاسفه ی اروپای غربی اینقدر اصرار دارند از طریق یونان برای خود تاریخ بسازند: آیا فقط برای فرار از اجداد وحشیشان بوده است؟ اما مگر آنها کل تاریخ قدیم را به نفع مدرنیته انکار نمیکنند؟ این سوال از آنجا برایم پیش آمده که اساسا جوانان امروزی ایرانی در استفاده از تکنولوژی غرب اصلا پیشینه ی خود غرب را دنبال نمیکنند. هیچکدام از جوانان ایرانی که من آنها را میشناسم در موقع دیدن فیلم "گلادیاتور" نمیدانستند آن عمو جنگلیهایی که مقابل رومیها میجنگیدند اروپایی بوده اند. زنوس و دیگر خدایان را هم وقتی در بازی های کامپیوتری و فیلمهای هالیوودی دیده اند اصلا نمیدانستند این شخصیت من درآوردی است، افسانه ای است یا اصلا تاریخی است و برایشان دانستنش مهم هم نبود. پس اصلا ترجمه ی اینهمه اثر درباره ی برتری فرهنگی یونان و اروپا در ایران چه تاثیری ممکن است داشته باشد جز فاسد کردن همان چند جوانی که غربزده نیستند و به وضع موجود انتقاد دارند؟



دکتر شریعتی در یکی از همان سخنرانیهایش در آبادان که پیشتر گفته شد (کتاب انسان و اسلام: ص 203) گفته بود که در محله ی فقیرنشین "موفتارد" پاریس، فروشنده ی دوره گرد سیاهپوست مسلمانی را میشناخت که علیرغم بیسوادی، "خودآگاهی" خوبی داشت و چون چند نفری که با آنها در تماس بود، آدمهای به درد بخوری بودند تحلیل خوبی از دنیا داشت. در اینجای بحث دانشجویی از شریعتی پرسیده بود که آیا خودآگاهی سیاهان ناشی از تحقیری نیست که بر آنها وارد میشود: تحقیری که روی دوش ما ایرانیها به آن صورت وجود ندارد؟ پاسخ شریعتی این بود: سیاهپوست در دوره ی برده داری هم تحقیر میشد اما تحقیر را حس نمیکرد در حالیکه امروز تحقیر را حس میکند. ایرانی هم تحقیر میشود ولی تحقیر را حس نمیکند.

شاید علت اینکه جوانان ایرانی تا این حد متوجه به غرب هستند و سلطه ی آن را پذیرفته اند همین باشد که تا حال، آثار ترجمه شده و حتی تالیف شده- ی مورد بحث را که سرشار از تحقیر تمدنهای شرق به نفع یونان و غرب هستند نخوانده اند و دقیقاً نمیدانند خودآگاهی غرب از یونان و روم می آید در نتیجه خودشان هم تحقیر را حس و میلی به خودآگاهی پیدا نمیکند از این رو است که خودآگاهی کاذب فعلی ایران به جای این که ضد غرب باشد ضد عرب است. در سال 1386 که فیلم سیصد (همان فیلمی که داستان حمله ی خشایارشا به یونان را روایت میکرد و در آن لئونیداس و 300 اسپارتیش قهرمان بودند) سر و صدا کرده بود یکی از همدوره ایهای من در دانشگاه نظر من را درباره ی آن فیلم جویا شد. اگرچه فیلم را ندیده بودم اما بر اساس چیزهایی که خوانده بودم گفتم فیلم بدی است. در جواب گفتم: «تو حتماً به خاطر این که "رمی ها" [!] داخل فیلم خوبند و ایرانیها بد، این حرف را میزنی. اما تو فقط تصویرش را بکن که این فیلم را از اول تا به آخر داخل یک استودیو ساخته اند و با این حال اینقدر خوب درآمده است.» خب، من به این آدم چه پاسخی باید بدهم؟ او غرق تکنولوژی و ظاهر فیلم است و اصلاً تصویری از این که این تکنولوژی برای کوبیدن شرق به نفع



غرب به کار گرفته شده است ندارد. کلمه ی یونان در ذهن چنین انسانهایی جز بحران اقتصادی چیزی را تداعی نمیکند. اگر هم پیششان اسم سقراط و افلاطون و ارسطو را بیاوری فکر میکنند اینها حتما مسلمان بوده اند.

و بعد فرض کنید خانواده ای از این افراد، همینطوری برای تفنن به فارس و به تخت جمشید بروند و در آنجا به عنوان یادگاری، فیلم ستایش آمیزی را که درباره ی تخت جمشید است و مغازه های اطراف تخت جمشید آن را میفروشند بخرند. در منزل فیلم را تماشا میکنند تا این که میرسند به آخرش: جایی که اسکندر فارس را فتح میکند و تخت جمشید را آتش میزنند. در اینجا کارشناس ایرانی ای ظاهر میشود که میگوید اسکندر یونانی نبوده بلکه مقدونی بوده و تمدن یونان را هم او است که نابود کرده است. این تلقی کاملا ایرانی است. چون خود یونانیها اصرار دارند که اسکندر اهل استان مقدونیه در شمال یونان بوده و نام مقدونیه برای کشور همسایه ی یونان جعلی است. اخیرا هم که کشور مقدونیه مجسمه ی عظیمی از اسکندر برپا داشت، یونانیها به این کار اعتراض کردند و خوب است بدانید که شبکه ی خبری بی بی سی که موقع پخش خبر معمولا ادای بیطرفی درمی آورد این دفعه آشکارا جانب یونانیها را



جنگجویان یونان قدیم

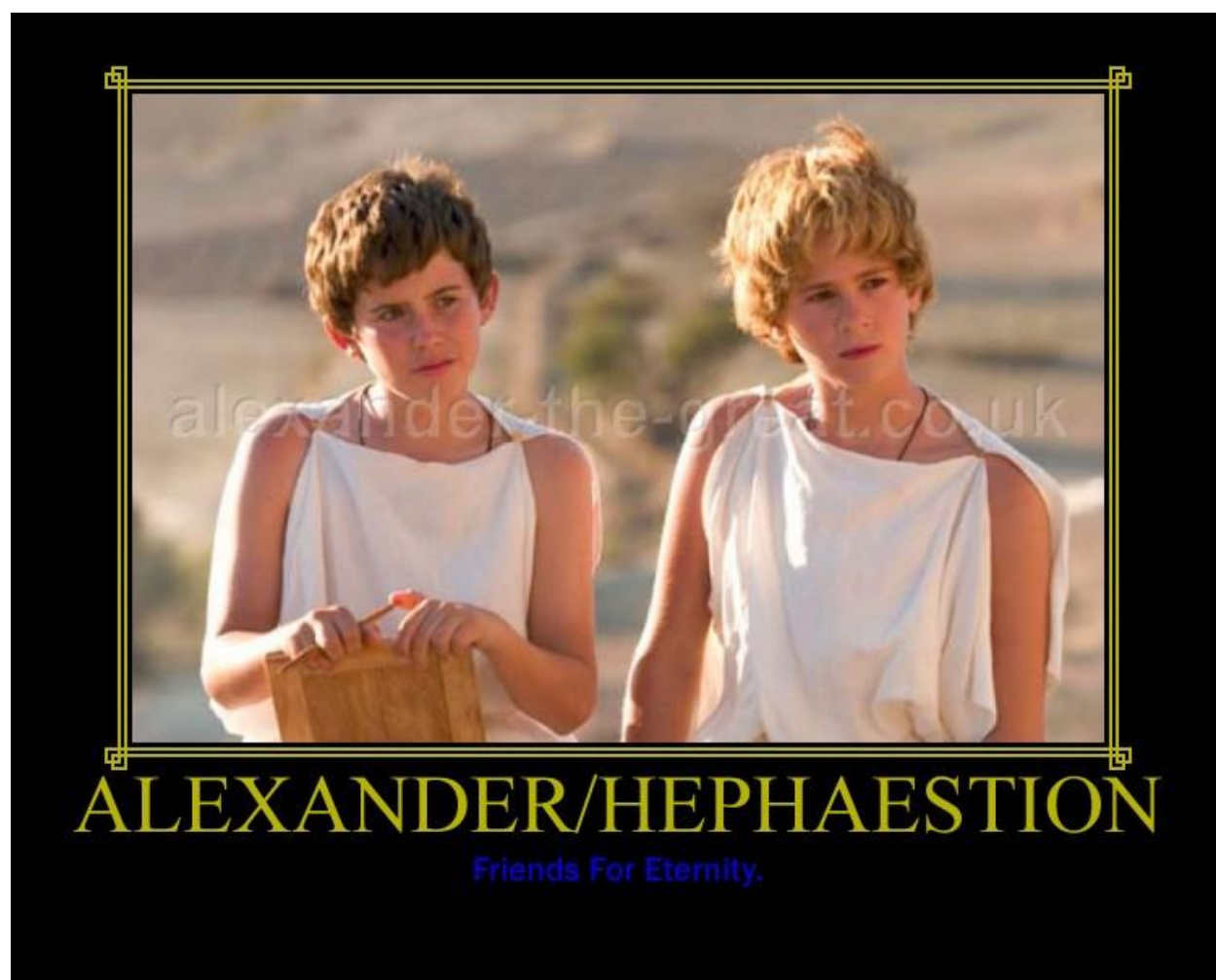
گرفت چون برای اهل اروپای غربی خیلی مهم است که اسکندر جنگجو و جهانخوار از همان مملکت فیلسوفساز یونان باشد تا فلسفه و درنده خویی با هم آشتی کنند و اسکندر آورنده ی تمدن به شرق وحشی به نظر برسد. در اینجا این اروپایی است که تخت جمشید را نماد بربریت میگیرد آنهم درحالیکه من حتی ایرانی ای را دیده ام که فکر میکرد تخت جمشید را اعراب آتش زده اند.



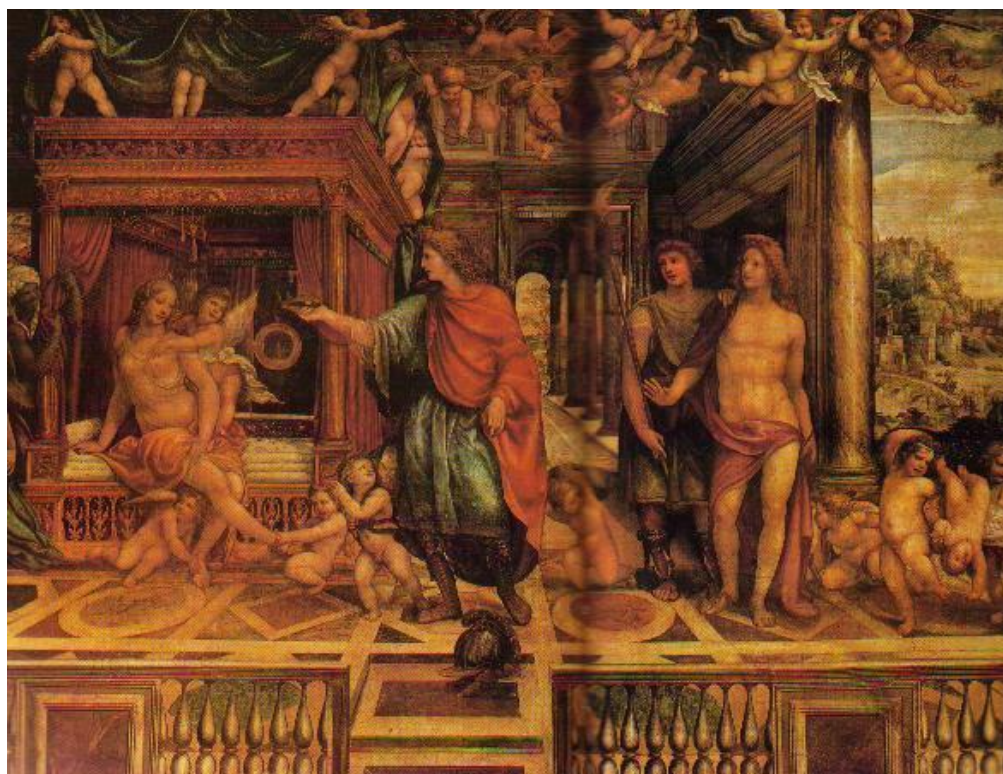
اسکندر کبیر

شاه تنها:

البته علت محبوبیت اسکندر فقط به خاطر اینکه اروپایی جهانخوااری بوده نیست. اسکندر درست مثل مردم مدرن آدم تنهایی بوده است. اسکندر به جز دوست و معشوقش هفستیون هیچکس را در زندگی دوست نداشت: نه پدر فاسد خود فیلیپ، و نه مادر افسونگر و جنایتکار خود الیمپاس (اگرچه فیلیپ به دست معشوق مذکر نوجوان خودش پوزانیاس کشته شد ولی احتمال داده شده الیمپاس و حتی اسکندر محرک اصلی این جنایت بوده اند) و مسلماً نه هیچکس دیگر را. اسکندر آنقدر به همه شک داشت که برخی خادمان وفادار خود را به دلایل واهی اعدام کرد. کسی نمیداند چرا اسکندر جوانمرگ شد ولی قطعاً حس تنهایی که پس از مرگ هفستیون بر اسکندر سنگینی میکرد در ضعیف شدن او در مقابل بیماریها نقش اساسی داشت. ما دقیقاً نمیدانیم هفستیون چگونه شخصیتی داشت اما با این حال همزمان با تولد دنیای مدرن آرزوی داشتن دوستی چون هفستیون در آثار هنری ظاهر شده است. فی



المتل در نقاشی زیر از "بازی" نقاش ایتالیایی که ازدواج اسکندر با رکسانا را نشان میدهد. در این اثر هنری، این تنها اسکندر و هفستیون هستند که احساس همدلی بیننده را برمی



هفستیون در کنار یک خدا در نقاشی عروسی اسکندر از بازی

انگیزند نه خدایان و فرشتگان و بخصوص رکسانا. رکسانا یک زن پارسی است. او از یک جامعه ی شرقی می آید و مثل اسکندر و هفستیون دارای روح تنهایی نیست. شکوه اسکندر مبهوتش کرده است و با لباس تنگ و بدن نمایی که پوشیده تمکین و سلطه پذیری خود از امپراطور یونانی را به نمایش میگذارد. او نمادی از شرق است: شرق بیروح از نظر انسان غربی ؛ او روح ندارد چون احساس عصیان و تنهایی نمیکند.



مراسم عروسی اسکندر و رکسانا در فیلم "اسکندر" از الیور استون

یادم می آید در دوران زندگی در آستانه ی اشرفیه، از تنها کتابخانه ی عمومی شهرستان یعنی کتابخانه ی اهل بیت در کنار حشمترود، رمانی درباره ی وقایع پس از مرگ اسکندر به امانت گرفتم که اسمش را به خاطر ندارم اما نویسنده اش یک بانوی اروپایی بود. در همان ابتدای داستان کتاب، چهره های مرسوم از انسانهای شرقی و غربی تکرار شده بود: سرداران اسکندر بر سر جانشینی او با هم اختلاف پیدا کرده بودند و در همین حال پسری که قبلاً معشوق داریوش سوم بود و بعد اسکندر او را معشوق خود کرده بود به گونه ای که نویسنده نشان داده بود با خونسردی و از سر وظیفه شناسی مگسها را از دور و بر جسد اسکندر میپراکند. بقیه ی داستان شرح قصابیهای مقدونیها از یکدیگر بود. نویسنده در موخره ی کتاب تاکید میکرد که وقایع ذکر شده در این کتاب ربطی به شخصیت بزرگ اسکندر

ندارند. حتم دارم نویسنده تک تک شخصیت‌های کتاب را از آدمهای دور و بر خود کپی کرده بود آدمهایی که اروپایی بودند اما تنها اروپایی ایدئال، یک اروپایی مرده بود یعنی اسکندر کبیر (میدانید: اسکندر ادعای خدا بودن هم کرده بود). کدام انسان شرقی هست که در موقع خواندن چنین کتابی بخواهد از نمایندگان شرقی آن یعنی آن پسر مکانیکی پارسی و همسران امل اسکندر الگو بگیرد؟ میدانم که این کتاب، سومین از یک سه گانه بوده که دو جلد اولش شرح جنگ‌های اسکندرند. شاید اگر خواننده ی شرقی آن دو جلد را هم بخواند ترجیح بدهد از اسکندر الگو بگیرد. اما به راستی این چگونه الگویی است که پس از مرگش تنها میراث مادیش اعتبار دارد؟ (گویی شما برای موفقیت در اسکندر بودن هرگز نباید بمیرید). ظاهراً انسان غربی خودش از اینکه شرقی تا این حد از او استقبال میکند متعجب است و نمیتواند شرقی امروز را خلف برحق رکسانای "بازی" نداند.

حقیقت این است که افرادی چون اسکندر در طول تاریخ در همه جای کره ی زمین یافت میشدند افرادی که برای اهداف خودخواهانه ی خود گاه‌ها خود را مجبور میدیدند که اخلاقیات



اسکندر و ایوان مخوف: دو مجنون قدرت طلب تاریخ

زمانه را زیر پا بگذارند. ما در زمان کودکی خود تصور میکردیم فقط شاهان و حاکمان چنینند. در سال 1372 سریالی ژاپنی به نام "شینگن تاکه دا" (محصول 1988) از تلویزیون پخش میشد که احتمالاً به دنبال محبوبیت "جنگجویان کوهستان" خریداری و دوبله شده بود (بازیگر نقش اصلی سریال یعنی شینگن همان بازیگر اصلی جنگجویان کوهستان بود). اما ما ارتباط درستی با سریال برقرار نمیکردیم. در جنگجویان کوهستان قهرمانان به نفع مردم با دولت فاسد میجنگیدند اما در شینگن، قهرمانان عبارت بودند از حاکمان فئودال ژاپنی که حتی نزدیکترین کسان به آنها از آسیب خودخواهیشان در امان نبودند. نمیتوانستم بفهمم چرا شینگن که برای ارضای هواهای نفسانی خود دست به جنگ میزند باید قهرمان فیلم باشد. سالها بعد در 1383 وقتی فیلم "کاگه موشا: جنگجویی در سایه" اثر استاد کوروساوا را از برنامه ی سینما 1 دیدم، با وجود اینکه فیلم ادامه ی داستان شینگن بود، ارتباط خیلی بهتری با فیلم برقرار کردم. کاگه موشا مردی که قیافتا شبیه شینگن بود در شرایط اضطراری پس از مرگ شینگن به عنوان بدل او حکومت میکرد و مرگ شینگن کاملاً مخفی نگه داشته شده بود. کاگه موشا یک آدم عامی بود که باید دستورالعملهایی را که اشراف و درباریان به او



راست: سینمایی "کاگه موشا" - چپ: سریال شینگن

میدادند اجرا میکرد. او ظاهراً حاکم بود اما حاکمی که باید از دستهای پشت پرده اطاعت میکرد. کاگه موشا در واقع نماد مردمی بود که در حکومت‌های ظاهراً مردمی همه چیز به نام آنها تمام میشود در حالیکه در واقع کاره‌ای نیستند. فاجعه وقتی آغاز میشود که هیچ‌کاره بودن آنها نمایان میشود، اتفاقی که برای کاگه موشا افتاد. او پس از آشکار شدن هویتش از قدرت برکنار شد. پسر شینگن (بزرگترین مخالف کاگه موشا) قدرت را در دست گرفت و با سیاست‌های غلط خود سبب سقوط خاندان تاکه‌دا شد. کاگه موشا که از دور شاهد شکست ارتش تاکه‌دا از ارتش‌های نوبوناگا و توکوگاوا بود، نتوانست طاقت بیاورد، به تنهایی به ارتش دشمن حمله کرد و با گلوله‌های دشمن از پای درآمد. کاگه موشا صاحب حکومت تاکه‌دا نبود اما به خاطر حضوری که در آن داشت به آن احساس تعلق میکرد. بدون خاندان تاکه‌دا او هویتی نداشت. کاگه موشا نماد طبقه‌ای متوسط است که با مرگ شینگنها یا اسکندرها به جای آنها نشسته‌اند و ادای شینگن بودن در می‌آورند. کاگه موشا تا قبل از شینگن شدن، مجرمی محکوم به مرگ بود که بر اساس مصلحت زنده مانده بود. درست مثل مردم عامی که تا پیش از دوره‌ی مدرن همچون مجرمان مورد برخورد قرار میگرفتند.

اما شینگن بودن چه احساسی دارد؟ بیایید به صحنه‌ای از سریال شینگن رجوع کنیم: شینگن در جنگ با کن‌شی (تصویر زیر) است: شینگن خونسرد روی صندلی‌ای نشسته و پشت سر هم وقایع جنگ را برایش خبر میدهند و او دستورات لازم را میدهد. تا اینکه سربازی برایش خبر پیروزی را می‌آورد. بر چهره‌ی شینگن لبخند کمرنگی ظاهر میشود. بلافاصله پس از آن سربازی خبر مرگ برادر شینگن در جنگ را می‌آورد. لبخند شینگن محو میشود. بلافاصله پس از آن، سربازی خبر مرگ دو تن دیگر از یاران شینگن را می‌آورد و اشک



در چشمان شینگن جمع میشود بدون اینکه او از جای خود تکان بخورد یا تفاوت محسوسی در چهره اش ظاهر شود. حتی دشمن او کن شی هم نسبتاً خونسرد با شکست برخورد میکند.



© ShinMORITA October 16, 2016

برعکس این دو تن، دو شخصیت دیگر فیلم یعنی پدر شینگن و جناب ایماگوا (به ترتیب: تصاویر زیر) که هر دو قبل از شینگن سقوط کردند چندان آدمهای خودداری نبودند. شاید یکی از پیامهای فیلم این بود که برای رئیس بودن باید منویات خود را پنهان کنید. امروز ما مردمان عادی سودای ریاست داریم و در این راه محکوم به ریاکاری هستیم.



در اینباره بد نیست یال و کوپال شیرآسای شینگن و پدرش را از نظر دور نداریم. شیر بودن یعنی ابهت داشتن و ابهت لازمه ی ریاست است چنانکه لازمه ی ابهت نیز ریاکاری است. میگویند "شیر در شب میگریذ" یعنی در روز و مقابل حیوانات دیگر شیر مجبور است خود را قدرتمند نشان دهد درحالیکه در سایه ی درون خود موجود دیگری است و غمهای دیگری دارد. در بیرون گرگها و کفتارها به ظاهر از شیر تمکین میکنند اما اگر بفهمند که او ضعفهایی دارد او را پاره پاره خواهند کرد چون از او نفرت دارند. شیر حیوان تنهایی است چون همه او را برای اینکه از سفره ی مادیش بهره ببرند دوست دارند.

برای شیر، شکست خوردن مصیبتی است چون از او بیش از یک حیوان عادی انتظار موفقیت دارند (پسر یکی از ثروتمندان لاهیجان که هم معتاد و فاسد بود و هم پول و اتومبیل شیک و همه ی امکانات را داشت پس از شکست عشقی از یک دختر، در حالت مستی در خیابان مقابل آن دختر داد و بیداد راه انداخت و با چاقو دستهای خود را خونین کرد و بعد با اتومبیل در خیابان تاخت تا اینکه تصادف کرد و از اتومبیل به بیرون پرت شد، سرش به



LION BEAR FOX AND WOLF

Published Jan 2 1899 by E. S. Orme, London

جدول خورد و درجا مرد). مشکل اینجا است که شکست تنها در زمینه های مادی معنا پیدا میکند و این گامی بزرگ به عقب است. شینگن مردی شاعریشه بود و اسکندر به علم و هنر علاقه داشت. ظرافت روحی قهرمان در چهره ی اسطوره ای تر اسکندر چشمگیرتر است. به این فکر کنید که چرا اسکندر در طرح ها و مجسمه های قدیم یونانی و رومی و نیز تصاویر جدیدتر همچون نقاشی "بازی" (که دیدیم) همواره به شکل جوانی ظریف و زن مانند تصویر شده است؟ در واقع شکوه اسکندر در ظرافت او بوده است. حال آن تصاویر را با تصاویر جدیدتر همچون تصویر زیر از اسکندر و هفستیون مقایسه کنید. در حالیکه در چهره ی هفستیون همچنان جذابیتی زنانه دیده میشود اسکندر همچون دیوی به نظر میرسد خالی از هرگونه ظرافت و با خنده ای که گویی شرارت و غرور از آن میبارد. ما از ظرافت خالی شده و از کوچکترین حس ظرافت احساس شرمندگی میکنیم. و این حس را به الگوهای



اساطیری خود همچون اسکندر و همچنین آشیل (قهرمان جنگ تروا) منتقل میکنیم.

آشیل که به گفته ی مورخان یونانی-رومی اسکندر خود را غالبا با او مقایسه میکرد، به مانند اسکندر معمولا به صورت پسری زن نما تصویر میشد. عشق او به پاتروکلوس هنوز هم به عشق اسکندر به هفستیون تشبیه میشود. چهره ی زن نما از او هنوز هم گاها دیده میشود اما در موفقترین اقتباس یعنی فیلم هالیوودی "تروی" این سمبل مرد زمانه یعنی براد پیت است که در قالب آشیل ظاهر میشود. اولین باری را که این فیلم را دیدم دقیقا به خاطر دارم: در یک مهمانی شلوغ نوروزی (از آخرین یادگارهای هویت "کاگه موشا"یی ما) در اولین روزهای سال 1384 در خانه ی یکی از بستگان بود. همه ی اهل خانه از شخصیت هکتور خوششان آمده بود. ولی من در آنجا تنها کسی بودم که داستان فیلم را میدانستم. هنگام جنگ



هکتور با آشیل و پس از خدا حافظی احساسی هکتور با پدرش همه نگران بودند که هکتور کشته شود. آشیل هیچ هواداری نداشت. یک نفر در میانه ی جنگ از من پرسید: بالاخره چه کسی پیروز میشود؟ برای لحظه ای توجه ها به سمت من جلب شد. گفتم: آشیل هکتور را میکشد. با این همه وقتی هکتور کشته شد، اطرافیان هنوز آمادگی لازم برای این صحنه را در خود نمیدیدند. برادر کوچک من یکی از طرفداران هکتور بود. اما بعد از عید وقتی دوستانش را در مدرسه دید و با آنها درباره ی فیلم حرف زد، متوجه شد همه ی آنها طرفدار آشیل بوده اند چون نقش آشیل را براد پیت بازی میکرد. یعنی شخصی که به خاطر غرایزش میجنگید بر شخصی که به خاطر شهر و دیار و خانواده اش میجنگید برتری یافته بود. برعکس این مرد قلدر یعنی آشیل، دل داده ی وی پاتروکلوس به شکل جوانی زیبا و دخترگون تصویر شده بود. چرا ظاهر دوست آرمانی قهرمان مدرن در طول زمان تغییری نکرده



آشیل(بالا) و پاتروکلوس(پایین) در فیلم تروی

است؟

پاسخ را میتوان در کتاب "خرده بورژواها" از ماکسیم گورکی یافت. در اوایل گفتاری از این کتاب با عنوان "پاسخ به یک روشنفکر" علت رواج و گسترش همجنسبازی در ممالک غربی، «بازی عمومی برهنگی زنان» عنوان شده است. اگر بخواهیم این سخن را باز کنیم، باید بگویم زنها چنان بازیچه شده اند، چنان راحت صید میشوند و چنان به دام انداختنشان آسان شده است که فریب دادنشان خالی از هیجان و خودشان عاری از روح انسانیت تلقی میشوند. و این همان حس مادون انسانی است که اسکندر و اطرافیانش به زنان داشته اند. زن از دید قهرمان مرد یک شیء است نه انسانی که تنهایی او را از بین ببرد. احساس او کسی را میخواهد که ظرافت زن را داشته باشد اما انسان یعنی مرد باشد. هالیوود برای رفع این مشکل، تصویر زن مردآسا را در فیلمهایش وافر کرده است اما برخلاف آنچه این فیلمها نشان میدهند چنین زنهایی در واقعیت کمیابند و البته بیشتر زنان مردگون فاقد ظرافتند. از طرف دیگر اکثر مردان دوست دارند اسکندر باشند نه هفستیون. بنابراین "شاهان تنها" زیاد شده اند.



کاگه موشاهای ایرانی:

در ایران دهه ی 70 اقبال چندانی به سلاله های پادشاهی پیشین نبود. در کتاب درسی تاریخ در سال چهارم ابتدایی نام های کورش، داریوش، اسکندر، انوشیروان و خسرو پرویز به دانش آموزانی چون من شناسانده میشدند. ما تمام این شاهان را زیر یک کلمه یعنی "طاغوت" دسته بندی میکردیم کلمه ای که در سال سوم ابتدایی و در میان ماجراهای خانواده ی آقای هاشمی آموخته بودیم. به خاطر دارم در سه شنبه شبی در تابستان سال 1375 که تازه در سال تحصیلی گذشته اش نام شاهان را آموخته بودم، فیلمی خارجی درباره ی تاریخ روم میدیدم که در آن ایرانیهای عصر ساسانی و خسرو انوشیروان (پادشاه ساسانی) هم بودند. در یکی از صحنه های پایانی فیلم انوشیروان در حالیکه اسیر شکنجه شده ای را شلاق میزد با حالتی همزمان خونسرد و تهدید آمیز ملکه ی ساکتش را مورد خطاب قرار میداد. معلوم بود پادشاه ساسانی چندان شخصیت مثبتی در فیلم نداشت. چیز زیادی از این فیلم به خاطر ندارم جز این که درست مثل سریال شینگن در این یکی هم معلوم نبود باید جانب چه کسی را گرفت. بعدها خیلی دلم میخواست این فیلم را دوباره ببینم ولی فکر نمیکنم به این زودیها دوباره نشانش



تصویری خیالی از پادشاه ساسانی و همسرش

بدهند چون حالا از دید حکومت هم شاهان خوب و بد دارند. کافی است در نظر بگیریم که در اوایل دهه ی هشتاد شمسی در ایران فیلمی درباره ی کریم خان زند ساخته شد که در آن کریمخان (با بازی مجید مظفری) شاهی بسیار انساندوست و والا مقام و در مقابل او آقا محمدخان (با بازی کیکاووس یاکیده) به صورت موجودی روانی که قرار است بدنام ترین سلسله ی تاریخ ایران یعنی قاجاریه را پایه گذاری کند معرفی میشدند. چند سال بعد در سیما هر دو فیلم هالیوودی "سپید" و "اسکندر" هدف حمله ی برنامه سازانی چون نادر طالبزاده قرار گرفته و در آنها از شاهان هخامنشی اعاده ی حیثیت شد. کاملاً مشخص بود که دیگر همه ی شاهان طاغوت نیستند. اسکندر تبدیل به یک شاه بد و داریوش تبدیل به یک شاه خوب شده بود. روزبه بخشی در ترجمه ی کتاب "یونان باستان" از "الیسون لازیور" (نشر حکایتی: 1387) به جای کلمه ی "اسکندر کبیر" از اصطلاح "اسکندر گجسته" یعنی ملعون استفاده میکرد یعنی اصطلاحی که متون پهلوی قدیمی به نفع شاهان پارس علیه اسکندر به کار میگرفتند.



خشایارشا در یک فیلم

حقیقت آن است که شاهان (حتی آنها که با هم دشمن بودند) اگرچه از ممالکی متفاوت بودند ولی همدیگر را به خوبی درک میکردند. در کتاب "حیات مردان نامی" منسوب به پلوتارک داستانی درباره ی اسکندر نقل شده است که اگرچه واقعی نیست، ولی روح زمانه را در خود منعکس دارد: «در موقع آتش سوزی تخت جمشید و ازدحام مقدونیان و یونانیان در آن مکان، ناگهان اسکندر به مجسمه ی خشایارشا برخورد و چون تندیس این شاه را بر زمین

افتاده دید، لحظه ای ایستاد و گفت: "آیا باید بگذرم و بگذارم تو به زمین افتاده باشی، تا مجازات شوی به خاطر این که به یونان لشکر کشیدی، یا تو را به خاطر احترام آن روح بزرگ و طبع بلند و صفات خوبی که داشتی، بلندت کنم؟" اسکندر این بگفت و لختی در اندیشه فرو رفت و پس از آن از محل بگذشت» (تاریخ ایران باستان: جلد سوم: هخامنشیها: دکتر اردشیر خدادادیان: نشر بهدید: 1381: ص 156). اسکندر خشایارشا را درک میکند ولی به قول چینیه‌ها دو خورشید در یک آسمان نمی‌گنجند بنابراین هر اسکندری برای اسکندر بودن باید با اسکندرهای دیگر مبارزه کند. در این مبارزه ترس از شکست همواره شاه تنها را عذاب می‌دهد و او همه کس را تهدید کننده‌ی خود می‌بیند و به هیچ کس اعتماد ندارد. یک آدم عادی بسیار بیشتر از او از زندگی لذت می‌برد حتی اگر خودش این را نداند. یک ضرب المثل عربی هست که می‌گوید: «هرچه زندگی سگ به درازا کشد او را تب نگیرد. همانا شیر ژیان است که گرفتار تب گردد». توجه داشته باشید که اگر ما ایرانیها امروز به بعضی شاهان توجه می‌کنیم از جمله به خاطر نوعی احساس شاهانه هست که با انتقال ما از هویت کاکه موشا به هویت شینگن در ما پدید آمده است. این احساس میتواند ما را با سر به زمین بزند اما در عین حال فرصتی هم برای ارتقای شخصیت ما است فرصتی که باید به چنگ آورده شود. "امیتا لاهیجانی" شاعر قرن 11 هجری می‌سراید: «حاصل آزادگی از سرو پرسیدم و گفتم/ ابتدا گردنفرازی انتها افتادگی».



باغ درختان سرو در نگاره ای از تخت جمشید

چشم‌بسته در فروشگاه:

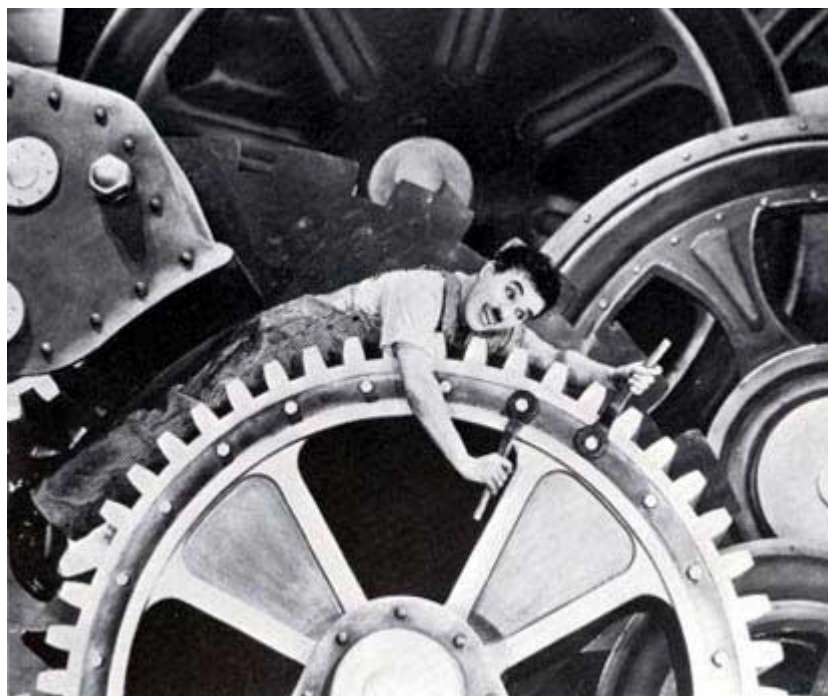
پس "افتادگی" پیش از "گردن‌فرازی" نتیجه‌ای جز شبیه شدن به آن پسرک مکانیکی داستان اسکندر ندارد. به نظر من تمدن جدید از این جهت شبیه جاده‌ای بخصوص در زادگاهم آستانه‌ی اشرفیه است که از کنار مسجد جسدان می‌گذشت و به روستای کماچال متصل میشد. این جاده آسفalte و ماشینرو ولی کم رفت و آمد بود و در دو طرف آن درختزارها و مزارع برنج قرار داشتند. در بهارها و تابستانهای دهه‌ی 1380 که در این جاده‌ی زیبا دوچرخه سواری میکردم، بر سطح آن لاشه‌ی حیوانات کوچک زیادی -از جمله مارها و قورباغه‌ها و لاک پشته‌ها و مارمولکها و حلزونها...- می‌یافتم که هنگام گذر از عرض جاده در اثر تصادف با اتومبیلها جان داده بودند. در نزدیکی این جاده، جاده‌ی اصلی آستانه- لاهیجان قرار داشت که روی آن از این گونه مسائل دیده نمیشد. دلیل این امر مشخص است: جاده‌ی اصلی بسیار پرتردد بود و موجودات کوچک همت نمیکردند از آن بگذرند چون در این صورت تصادف و مرگ حتمی بود. اما در جاده‌ی کم تردد آستانه-کماچال (که نظایر آن را میتوان در همه جای دنیا یافت) جانوران حاضر به خطر کردن بودند. البته شبها تفاوت بین جاده‌ها کمتر است: جاده‌های اصلی شب هنگام کم ترددند و بیشترین تصادفات اتومبیل



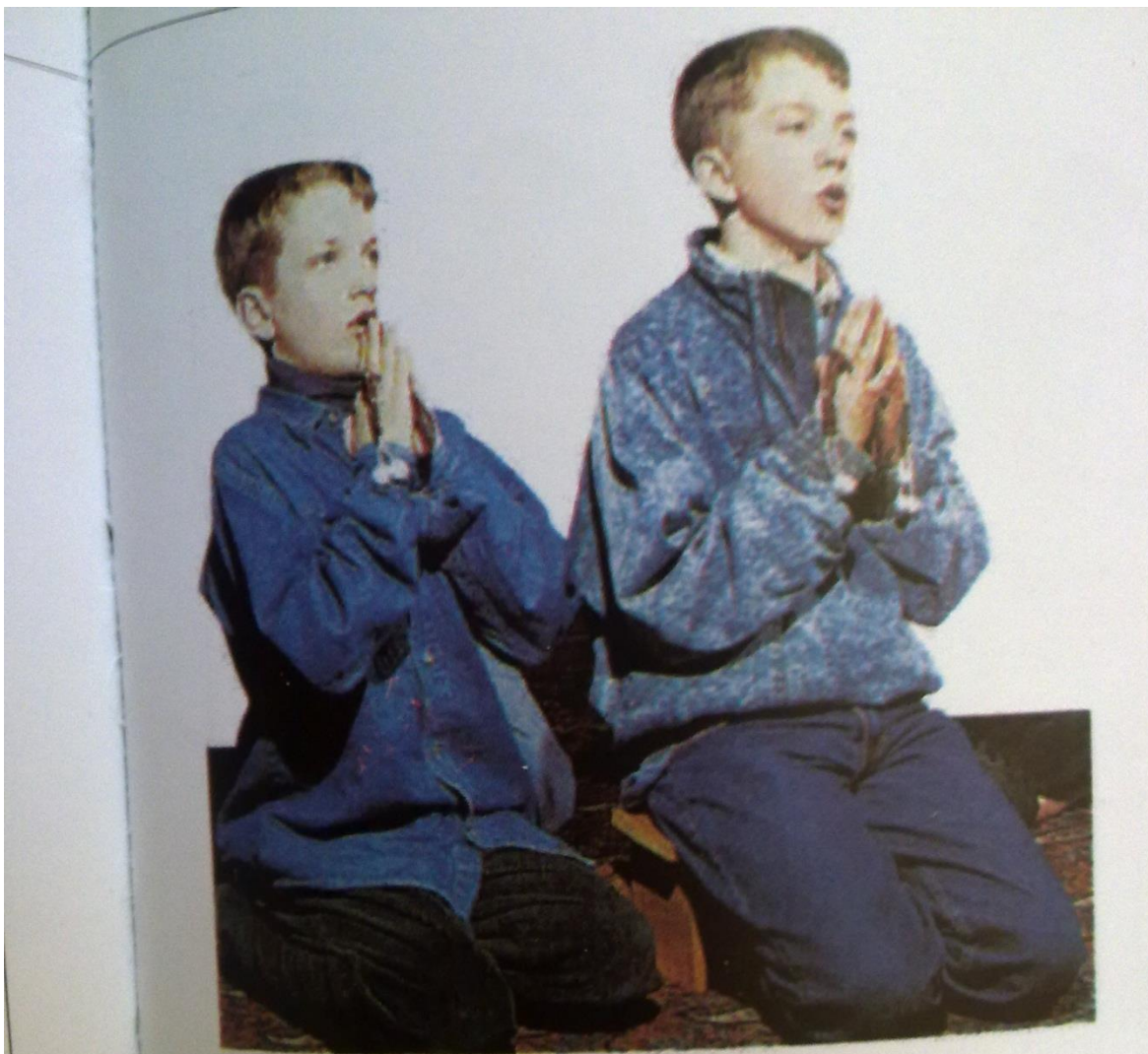
گذر قورباغه‌ها از عرض خیابانی در یونان

با سگها و گربه ها و شغالها در این وقت رخ میدهند. حاشیه ی تمدن قدیم درست مثل عرض جاده ی پرتردد پرخطر است و کمتر کسی جرئت گذر از آن را دارد. اما همینطور که با گسترش اختراعات علمی و اجتماعی، عرض جاده امن شد بسیاری سعی میکنند از آن بگذرند منتها اغلب قبل از اینکه بتوانند به آن سو برسند اتومبیلی میگذرد و انسانهای کوچک به دلیل سرعت کمشان قادر به فرار نخواهند بود.

حقیقت این است که بیشتر مردم اصلا متوجه خطر نمیشوند. چارلی چاپلین در صحنه ای از فیلم سینمایی تحسین برانگیز "عصر جدید" این موضوع را به خوبی نشان میدهد: در این صحنه چاپلین در یک میدان اسکیت در طبقه ی بالای یک فروشگاه با چشمان بسته و با سرخوشی اسکیت بازی میکند. پرتگاه میدان، دیوار محافظی ندارد و چاپلین چندین بار بدون اینکه خودش متوجه باشد، به پرتگاه و سقوط نزدیک و سپس از آن دور میشود و درواقع هر بار به طرز معجزه آسایی نجات می یابد. آن فروشگاه یا بازار نمادی از جامعه ی مصرفگرای امروزی است و آن مرد چشمبسته ی سرخوش ماییم که بارها در اثر الطاف الهی از سقوط رهایی می یابیم و خودمان نه خطر را میفهمیم و نه نجات خود را (درست مثل مارهای روی جاده که احتمالا اصلا فکر این که ممکن است زیر چرخهای ماشین بروند را نمیکنند). حال اگر کسی از پرتگاه سقوط کرد و زنده ماند مسلما از این به بعد چشمبند را از روی چشمانش برمیدارد و با چشمان باز به مسیر خود مینگرد. اما چشم باز چه جور بینشی را ایجاد میکند؟



در اروپا و امریکا سرخوردگان از مدرنیته معمولا به سراغ عرفانهای شرق دور، عرفان سرخپوستی و حتی عرفان اسلامی میروند. گزینه ی سوم در کتابهای درسی ادبیات فارسی



پیروان غربی فرقه ی سوکاگاکتی

تغیم ادعیه برای بسیاری از ادیان جدید از مناسک اصلی محسوب می شود. فرقه ی سوکاگاکتی (انجمن خلق ارزش ها) در غرب اعضای بسیاری دارد. تعلیم و آموزه ی این فرقه مبتنی بر این اصل است که چون فرد ذات بودایی را به ارث می برد می تواند آن را توسط به آواز خواندن نامومیوهورنگه کیو^{۲۰۶}: "سرسپردگی و عبادت لوتوس سوترا" آشکار کند.

دوران ما انبوه بود ولی ما چیز زیادی از آن دستگیرمان نمیشد. یادم می آید وقتی در شبکه ی چهار سیما با یک خانم مسن مولوی شناس اروپایی مصاحبه میکردند، متعجب بودم که این خانم در مولوی به دنبال چه چیزی است. دو سه سال بعد در آبان ماه 1384 در ضمیمه ی خردنامه ی روزنامه ی همشهری برای اولین بار اسم هانری کوربن را دیدم. بحث بر سر جلساتی بود که این فرانسوی با علامه طباطبایی داشت. در طول بحث، چندبار اصطلاح "اسلام ایرانی" دیده میشد. بعدا فهمیدم خود کوربن این اصطلاح را درباره ی اسلامگرایی ملاصدرا و سهروردی به کار میبرد و این آدمها را که بیشتر ایرانیها حتی اسمشان را هم نشنیده اند نماینده ی نوع دینداری ایرانیان گرفته بود. محض اطلاعات بگویم در همان دوران شاه که کوربن دوزانو بر زمین مینشست و با علامه طباطبایی بحث فلسفی میکرد، دکتر شریعتی مردم ایران را به دو دسته ی «املیست» و «فکلیست» (متحجر و غربزده) تقسیم میکرد. درست است که روحانیون نفوذ زیادی روی مردم داشتند ولی همه ی آنها مثل علامه طباطبایی نبودند که بخواهند به عرفان و تصوف و فلسفه روی خوش نشان دهند. نسل ما خیلی شانس آوردند که بنیانگذار انقلاب اسلامی یعنی امام خمینی یک روحانی صدرایی

SÖYLEŞİLER

ALLÂME TABÂTABÂÎ
VE HENRY CORBIN



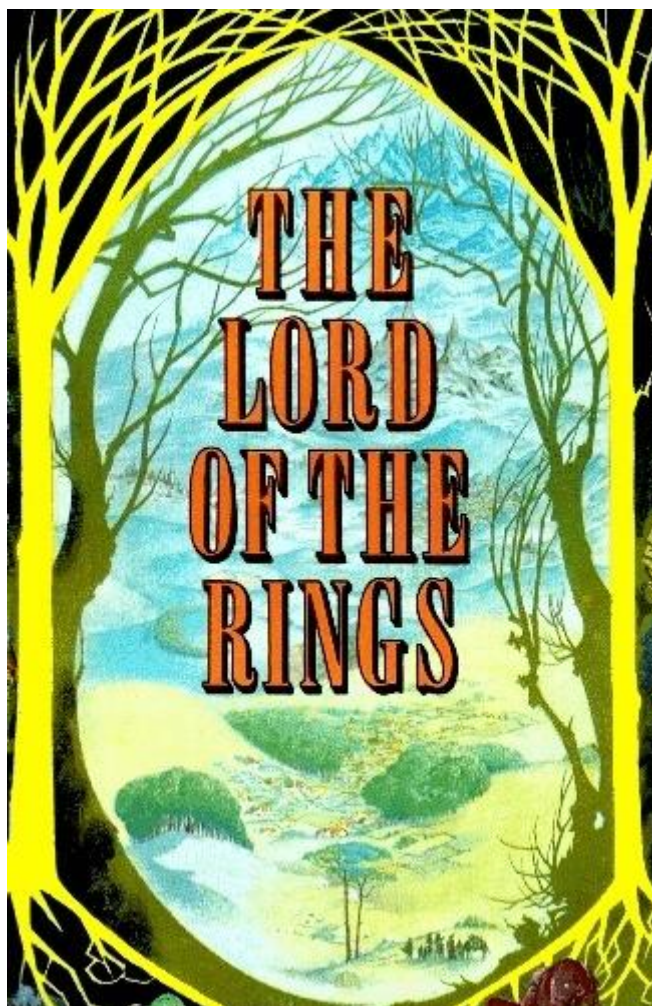
و دارای گرایش‌های عرفانی بود و همین سبب رویکردهای عرفانی در دروس ما شد. اما حتی همین هم سبب نشد که اکثر ایرانیان پیرو "اسلام ایرانی" کورین شوند. دوستان من در دوره دبیرستان همگی به دو رشته ی ریاضی-فیزیک و علوم تجربی تقسیم میشدند و شکایت داشتند که این شعرها و واژه های دشوار به چه درد آینده شان میخورد. اما من خوشحالم که این ادبیات در کتب درسی ما بودند. چون بعد از سال 1383 وقتی به دفعات از پرتگاه فروشگاه سقوط کردم و مدت زیادی از درد آن بستری بودم میدانستم بعد از برداشتن چشمنند باید به کجا نگاه کنم.



by samarqandi -deviantart

راه یابی با فرودو:

و اما این موضوع اصلا تناقضی با تجربه ی وضع جدید ندارد. اگر معلومات کافی داشته باشید همین جذابیت های مدرنیته هم میتواند شما را به سمت درستی هدایت دهد چون در همه جای دنیا آدم هایی پیدا میشوند که نگاهی مشابه دانشمندان و عرفای قدیم ما داشته باشند. یکی از این افراد، "جی.آر.آر.تالکین" انگلیسی است که رمان او به نام "ارباب حلقه ها" به واسطه ی فیلمی هالیوودی به همین نام در ایران به شهرت رسیده است. اولین پخش این فیلم در ایران به دوره ی دبیرستان من بر میگردد. شبکه ی 2 سیما که مدتی بود علاقه ی خاصی به پخش فیلم های تخیلی داشت، قسمت اول این فیلم را به دو بخش تقسیم کرد و در شب یکی از اعیاد بخش اول را پخش کرد. از آنجایی که پخش مربوط به ساعت 23 شب و خود فیلم در تبلیغش بسیار غریب و برای آن ساعت از شب سنگین به نظر میرسید خانواده ی ما از تماشای آن خودداری کردند. فردایش بخش دوم ساعت 20:45 از همان شبکه پخش شد. این



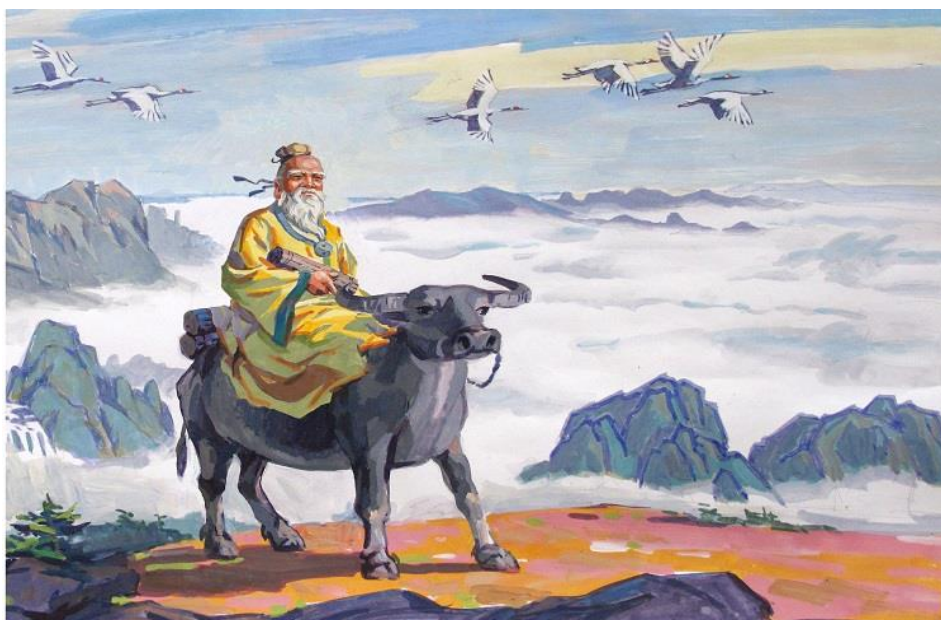
دفعه پای فیلم نشستیم اما در همان اوایل اینقدر فضای فیلم غیرعادی به نظر میرسید که وقتی پدرم شبکه را عوض کرد تا اخبار ببیند کسی شکایت نکرد. بعداً در مدرسه دیدم هیچ یک از دوستانم فیلم را تا به آخر ندیده اند و طی سال بعد هم کسی علاقه ای به فیلم نشان نداد. اما در سال 1383 برنامه ی پر مخاطب "سینمای حرفه ای" که پشت صحنه ی فیلمها را در یک یا نهایتاً دو قسمت نشان میداد طی هفته های متوالی به نشان دادن پشت صحنه ی قسمتهای مختلف فیلم ارباب حلقه ها پرداخت و این حس را در مخاطبان ایجاد کرد که این فیلم یک شاهکار است و نباید فرصت تماشای آن را از دست داد. نتیجه این شد که وقتی در آخرین هفته ی سال 1383 طی 4روز متوالی دو قسمت بعدی ارباب حلقه ها هر یک در دو بخش پخش شد، جمعیت عظیمی فیلم را دیدند و به خود قبولانند که فیلم را دوست داشته باشند. سال بعد در جشنواره ی فیلمهای تابستانی شبکه ی دو (با اجرای بهمن هاشمی) هر 3قسمت ارباب حلقه ها بازپخش یافت و این دفعه مردم زیادی قسمت اول را هم دیدند.

من برای کسانی که از من درباره ی داستان فیلم سوال میکنند سعی میکنم جهانبینی تالکین را توضیح دهم بخصوص نگاه ضدجنگ او را چون داستان رمان تا حدود زیادی متأثر از تجربه ی خود تالکین در جنگ جهانی اول است: چهار هابیت نقش اصلی داستان درواقع تالکین و سه دوستش هستند که دوتایشان در جنگ جهانی اول کشته میشوند. از اورکها (هیولاهای ترسناک و شیطانی داستان) میگویم که صنعتگر و مخترع و نماد تمدن جدید هستند. و نیز از آخر داستان که فیلم تغییرش داده بود: وقتی فرودو و سه دوست هابیتش به



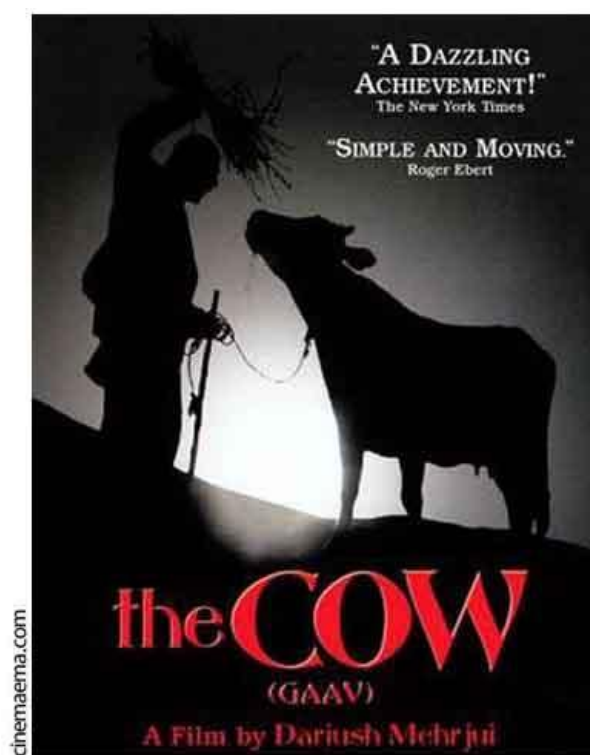
چهار هابیت در فیلم

روستای زیبایشان "شایر" برمیگردند میبینند آنجا تغییر کرده و رو به صنعتی شدن گذاشته است. بنابراین این چهار هابیت جوان به همراه عموی فرودو به سمت یک سرزمین جدید و مشابه برای زندگی مهاجرت میکنند. مبرهن است که این تصمیم به معنی محکومیت مدرن شدن به شکل خالی از روح فعلی آن است. وقتی این مطالب را میگویم برخی به فکر فرو میروند و برخی نمیتوانند از جلوه های ویژه ی فیلم دل بکنند و فیلم را بر تالکین اصلی ترجیح میدهند. اگر گزینه ی اول اتفاق بیفتد فیلم ارباب حلقه ها میتواند پلی باشد برای رسیدن به طبیعتگرایی و جنگستیزی فرهنگ شرق دور که به یک فیلسوف افسانه ای چینی به نام لائوتزو منسوب است فلسفه ای که به تائوئیسم نامبردار است و در آثار نقاشی قدیمی چین منعکس است. تائو به همان معنی طریقت در نزد متصوفه است و از تائو میتوان به عرفان خودمان که با ما سنخیت بیشتری دارد رسید. اما این مستلزم اطلاعات عمومی وسیع است.



لائوتزو

در اینجا دوباره به دکتر شریعتی میرسیم. وی از اولین ایرانیانی است که معنای جدید و فلسفی "الیناسیون" را در ایران شناسانده است. الیناسیون یعنی حلول شیاطین در انسان برای روانی کردن وی. معادل آن "جنون" (جن زدگی) در عربی و "دیوانگی" (دیوزدگی) در فارسی است. اما معنای فلسفی آن همان "مسخ" است که در ترجمه ی عنوان کتاب مشهور کافکا به کار رفته است (در اینجا انسانی که سوسک (جانور) شده) و به طور کلی انسانی که با چیزهایی که دوست دارد هم هویت میشود مثل مش حسن در اثر معروف ساعدی یعنی "گاو" که بعد از مرگ گاوش فکر میکرد همان گاو است. این هویت میتواند خانه، اتومبیل...



یا حتی یک فرهنگ خارجی باشد. شریعتی در فصل دوم کتاب "بازگشت به خویش" نمونه هایی از انواع الیناسیون و کسانی که این انواع را عنوان کرده اند را نام میبرد: الیناسیون به وسیله ی مذهب (فونرباخ)، الیناسیون به وسیله ی پول (سوسیالیستهای اخلاقی)، الیناسیون به وسیله ی ماشین آلات (انسانشناسان و جامعه شناسان جدید)، الیناسیون به وسیله ی کار (هایدگر) و الیناسیون بوسیله ی کلام (سارتر). در میان اینان نظریه ی الینه شدن با کار جذابیت خاصی برای من دارد. این کار است که نمیگذارد انسانها در خودشان و در جهان تامل کنند و تمدن نتیجه ی کار است. از این رو است که هایدگر میگوید: «تمدن نتیجه ی مدت زمانی است که انسانها با خویش بیگانه بوده اند» و خود شریعتی اضافه میکند: «تمدن که خود زاده ی از خود بیگانگی انسان است زاینده ی از خود بیگانگی وی نیز میباشد». شریعتی پیشنهادی ی ایده ی هایدگر را به تائوئیسم چین باستان میرساند که از طریق مکتب ژان ژاک روسو وارد اروپا شده است.

پس شاید رشد گسترده ی بیکاری که نتیجه ی طبیعی افزایش جمعیت زمین و نیز هرچه ماشینی تر شدن زندگی است سبب شده تا عده ای به فکر اطلاعات عمومی و کشف جهان بیفتند. مسئله ی افزایش جمعیت در همان دوره ی پاگرفتن تائوئیسم در چین هم که برابر با قرن ششم پیش از میلاد است در جلب جامعه ی مصیبتزده ی چین سلسله ی "جو" به مکاتب فلسفی نقش داشت. کنفسیوس در همین دوران به جلب قلوب هموطنانش میپرداخت و شاید شباهت عصر او به عصر ما سبب شد تا فیلمی که چینیه چاندسال پیش درباره ی این مرد بزرگ ساختند بسیار زیبا از کار درآید. متأسفانه اکران این فیلم همزمان شد با اکران "اوتار"





و طبیعتاً اوتار فروش بیشتری کرد البته استقبال از اوتار درست مثل استقبال از کنفسیوس تا حدود زیادی نتیجه ی سرخوردگی از غرب بود: موجودات فضایی اوتار شبیه سرخپوستان، و انسانهای استعمارگر شبیه انسانهای سفیدپوست غربی و تمدن نابودگرشان بودند ولی در دروغ زیبا و جذب کننده ی فیلم بومیان پیروز میشدند و این برای عامه جذابیت داشت. در مقابل برای روشنفکر مسئول، فیلم کنفسیوس فیلمی رویایی است چون استادی را نشان میدهد

که سختیهای زیادی میکشد و در تمام این سختیها خیل شاگردان باوفایش که استاد را از خودشان بیشتر دوست دارند و به علاقه به سخنان او گوش میدهند وی را همراهی میکنند.



در این فیلم صحنه ای هست که گویا شاهدهی بر عصر ما است: کنفسیوس و شاگردانش به ایالتی پای میگذارند که حاکم پیر آن، اراده ی خود را به دست معشوقه ی جوان خود سپرده است. این زن بانفوذ کنفسیوس را به قصر دعوت میکند و در خلوت به بهانه ی سوالات مهم سعی میکند از استاد دلبری کند. اما استاد با تواضع و درحالیکه سوالات را یک به یک جواب میدهد در مقابل زن خویشتندار میماند. زن با دلسردی استاد را به درود میگوید و مرخص میکند. کنفسیوس و شاگردانش آن ایالت را بدون نتیجه ی دلخواه ترک میکنند. کمی بعد مخالفان آن زن او را میکشند. زن درحالیکه تیر خورده است، در آخرین لحظات حیات چهره ی کنفسیوس را پیش خود مجسم میکند، لبخندی بر لبانش مینشیند و آنگاه میمیرد. توجه داشته باشید که این زن در آخرین دم نه پدر و مادر خود و نه دیگر اطرافیان را به یاد نمی آورد. کنفسیوس در آن شرایط نابسامان تنها کسی بود که تاثیر خوبی بر زن در زندگی بیحاصلش گذاشته بود پس او در لحظه ی مرگ فکر میکرد کل زندگیش به همان یک لحظه ی دیدار با استاد می ارزید. کنفسیوس ادعا میکرد میخواهد گذشته را زنده کند و این گذشته در کتابهای بایگانیهای دربار هم ثبت بود. این زن درباری به راحتی به این کتابها دسترسی داشت و مثل مردم عادی درگیر کار و گرفتاری نبود و فرصت خواندن داشت درست مثل جوانان امروزی که به دلیل بیکاری فرصت کتابخوانی دارند اما چیزی که میتواند انسان را دلگرم کند به اینکه به راه درست روی آورد، دیدن مستمر انسانهای وارسته در دور و بر خودش است تا به این یقین برسد که میتواند به نیکی زندگی کرد ولی در این فشار جمعیت، دیدن و نگه داشتن چنین انسانهایی را در کنار خود بیشتر به شانس و تصادف بستگی دارد.



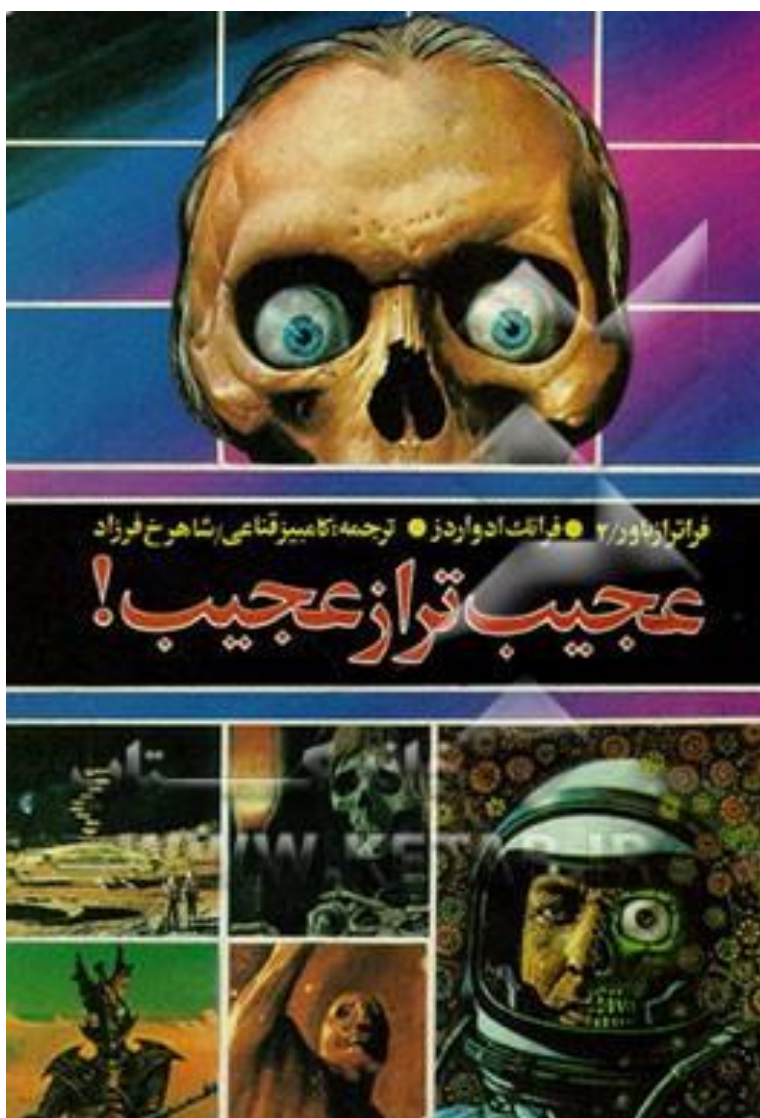
راهیابی با اورکها:

خبر خوب اینکه جوانان ما در همین محصولات جدید بیشتر به دنبال وجوه اشتراک با فرهنگ سنتی هستند تا موضوع برایشان قابل درک و ملموس باشد و همین نشان میدهد اوضاع هنوز آنچنان بحرانی نشده است. مثلاً در همین ارباب حلقه ها اورکها بیش از فرودو و هابیتها برای جوان ایرانی جذابیت دارند چون کپی ای از آنچه در اساطیر ما جن خوانده میشود هستند. من حداقل دوبار با سوال درباره ی اورکها از سوی دوستان جوانم مواجه شده ام. دفعه ی اولش به طرف گفتم حتما باید محصول ذهن تالکین باشند. ولی اصرار کرد در اینباره تحقیق کنم و ظاهراً دوست داشت آنها حتماً به جایی وصل باشند. نتیجه ی تحقیق من این بود که دیوهای شکنجه کننده ی ارواح در دوزخ رومیان "اورکوس" نام دارند اما در دوره ی قرون وسطی این کلمه فراموش شده تا اینکه دو واژه ی منشعب از آن یعنی "اورک" و "اوگره" به معنای گول به زبان عامیانه برگشته اند. معنی دیو دوزخی برای دوستم بسیار جذاب بود. به من گفت آیا چنین چیزی ممکن است؟ به یاد نظرات "جیهاش براینان" افتادم که معتقد بود جهانهای غیر از جهان ما وجود دارند و آنچه ما شیاطین میخوانیم ساکنان آن جهان و در عین حال بهشت و جهنم نیز انعکاسی از همان جهانها هستند. وقتی این نظر را بیان کردم دیدم دوست مادیرایم برای لحظاتی بسیار به وجود جهانهای دیگر امیدوار شد. شاید دوست داشت عجایی را که در این دنیا یافت نمیشوند در دنیاهای دیگر تجربه کند.



orcus

حقیقت این است که رفتار دوست من کاملاً برایم آشنا بود. من و برادر و خواهرهایم نیز در نیمه ی دوم دهه ی هفتاد شمسی کتابهایی خرید و خوانش میکردیم که موضوع آنها ارواح و موجودات ناشناخته بودند کتابهایی با عناوینی چون عجیتر از علم، عجیب تر از عجیب، فراتر از باور، عجیب ولی واقعی، عجیترینها و... که در نام نویسندگان اغلب این کتابها اسم فرانک ادواردز دیده میشد. اگرچه در این کتابها از اذیت و آزار ارواح بر ساکنان خانه ها سخن میرفت ولی ما اینطور پیش خود تصور میکردیم که اینها حتماً جن هستند و بدین ترتیب همچون دوستم موضوع را با فرهنگ خودمان سازگار میکردیم. البته این برای ما پیامدهایی داشت. همزمان با اعتقاد یافتن ما به جن، در پشت بام خانه ی ما صداهای قدمهایی سنگین طنین انداز شد درحالیکه کسی آنجا نبود. این صداها ما را به وحشت می انداخت و ما به شوخی آنها را به «ساکن ششم منزل» (خانواده ی ما پنجفره بود) نسبت میدادیم. افراد

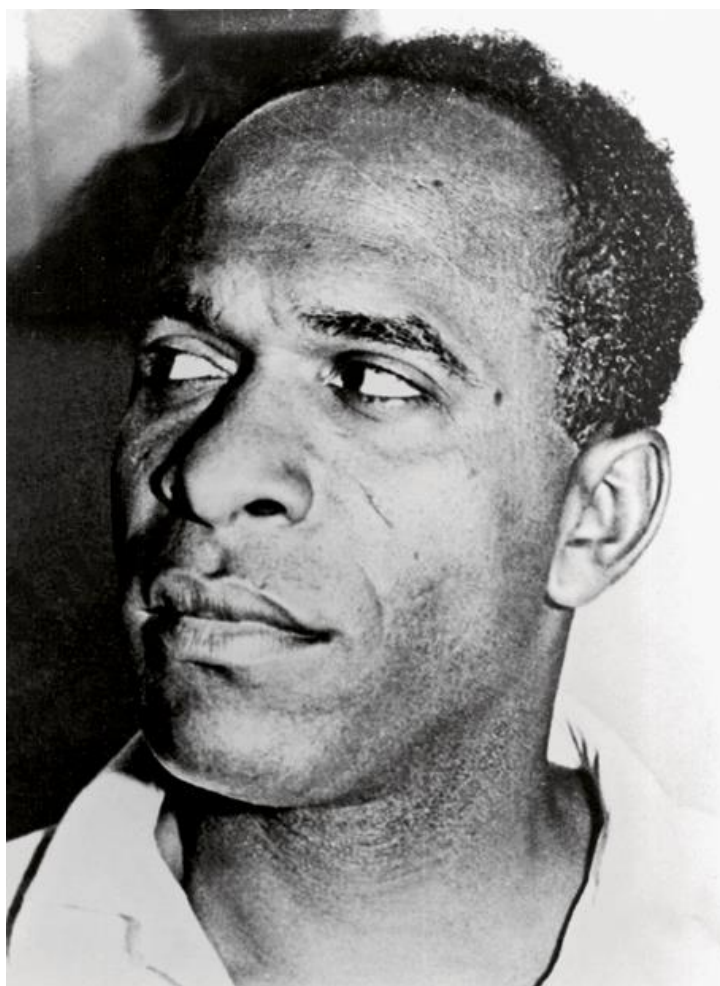


فامیل هم وقتی که می آمدند این صداها را میشنیدند. یک بار من و برادر و خواهرم به همراه پسرخاله ام که مهمان ما بود، در لحظه ی طنین انداختن صدا به آهستگی از پله های پشت بام بالا رفتیم و در نیمه ی راه به ناگاه صدای مردانه ای شنیده شد که میگفت: «اللهم صل علی محمد و آل محمد». همگی با وحشت پا به فرار گذاشتیم و پیش خود مطرح کردیم که این دیگر چه جور جنی است که صلوات میدهد؟ (عقیده بر این است که جن از صلوات میترسد). یک بار که برادرم تنها خانه بود از آشپزخانه صدای باز و بسته شدن یخچال را شنید و از ترس خانه را ترک کرد و یک ساعت قبل از شروع شیفیت بعد از ظهر مدرسه به آنجا رفت. خواهرم شبها از ترس تنهایی در سالن خانه درس نمیخواند و درست در لحظه ای که من و برادر دیگرش میخواستیم بخوابیم در اتاق چراغ مطالعه روشن میکرد. بعداً زیر شیروانی منزل به صورت اتفاقی زیبا درآمد که من و کتابخانه ام را پذیرا شد و شگفت این که دیگر صداها ی ساکن ششم خانه شنیده نشد. اتفاقات عجیب آن دوره هنوز برای من معما هستند. نمیدانم دلیل آن صداها چه بوده است ولی اگر معلوم شود ساکنانی از جهانی دیگر موقتاً به خانه ی ما روی آورده باشند تعجب نخواهم کرد. عرفان اسلامی قرن‌ها است که قائل به سفر روح از جهانی دیگر به جهان مادی است و شاید دل ما پنجره ای به دنیاهای دیگر باشد. اگر اورکهای ارباب حلقه ها را مهاجمان اهریمنی به صحنه ی دل خود قلمداد کنیم و به گاندلف جادوگر و شباهتش با مسیح یا دیگر موجودات روحانی ادیان توجه و او را راهنمای خود قرار دهیم متوجه میشویم جنگ جهانی فیلم ارباب حلقه ها در وجود ما است که رخ مینماید و این بستگی به خودمان دارد که در این جنگ پیروز یا منهزم گردیم. اورکها خیلی جذابند. میدانیم باید شکست بخورند ولی آنها را دوست داریم. شکست آنها باید به تعویق بیفتد تا فیلم طول بکشد. عده ی ما زیاد است و همه همدیگر را درک میکنیم. این است که باید فیلم را دسته جمعی دید. ما آدمهای بدی نیستیم. برای حفظ مراوده به هم کمک میکنیم اما کمک کردنمان طوری است که ثواب از کباب باز شناخته نمیشود و عامل این مشکل هم خودمانیم.



خشم بیهدف:

تردیدی وجود ندارد که ارباب حلقه های هالیوود اثری سطحی و استعماری است اما دیدیم که حتی همین اثر هم میتواند تکانه هایی به ما وارد کند تکانه هایی که میتواند ما را به مسیری متضاد با اهدافی که برایمان تعیین شده سوق دهد. اگر جنگ جهانی ارباب حلقه ها به همان راحتی که در فیلم دیدیم در درون ما رخ دهد ما حتما برنده خواهیم بود. پس جنگی هم از بیرون تحمیل میشود جنگی که سابقا استعمار نام داشت و حالا نئوکلیالیسم (استعمار نو) خوانده میشود که همان استعمار فرهنگی است و فقط ابزار هایش عوض شده اند. ترس همراه با احترامی که ما به قدرتهای بزرگ داریم تنش روانی به ما وارد میکند که نمیگذارد ابزارهای استعماری چون فیلم ارباب حلقه ها بر ضد صاحب خود به کار روند بلکه برعکس تنشها را هدایت میکنند. تنش که سالها پیش فرانتس فانون در استعمارزدگان شناسایی کرده است و شگفت این که هنوز آن را در اطراف خود میبینیم:



فرانتس فانون

«این میل هجوم، این حمله آوری را که در عضلات استعمارزده رسوب کرده است استعمارزده نخست علیه استعمارزده ها یعنی هموعان خود به کار میبرد. این دوره دوره ای است که سیاه ها به جان هم می افتند... استعمارزده هماره خواب جای کلن [=استعمارگر] نشستن را میبیند. او نمیخواهد کلن بشود میخواهد جای او را بگیرد... جنگهای قبیله ای و زد و خورد های خانواده های بسته و دعوای افراد با هم. فرد استعمارزده فاقد حسن نیت است... به محض دیدن نگاه خصمانه یا مهاجم یک همجنس کارد را درمی آورد زیرا این تنها و آخرین وسیله ای است که استعمارزده برای دفاع از شخصیت خود در اختیار دارد... استعمارزده از افسانه های حرکت گیر و وحشت آور که در کشورهای رشد نیافته تا بخواهی زاد و ولد میکنند دلایل بیحرکتی و خودداری از حمله را بیرون میکشد. این جن های بدکار که هربار کسی تکان بخورد در شکل پلنگ انسان نما و مار انسان نما و سگ شش پا و زامبی و انواع تمام نشدنی حیوانات نامرئی یا غولها بر استعمارزده ظاهر میشوند و دمار از روزگارش درمی آورند در اطراف استعمارزده حصاری از منع ها و سدها و قدغن ها به وجود می آورند که خیلی بیشتر از از قید و بندهای استعماری حرکت ربا و ترس آور است... اتمسفر و جو افسانه و جادو در عین ترساندن من واقعیتی غیر قابل تردید به شمار میرود. این اتمسفر در آنحال که مرا متحجر میکند مرا با سنتها و با تاریخ منطقه یا ایلم پیوند



ماسک شیاطینی از سیرالئون

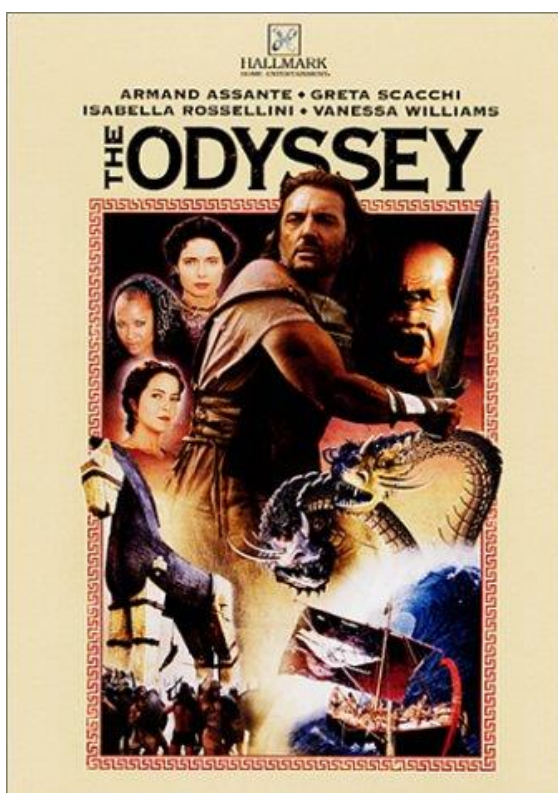
میزند و در عین حال مرا مطمئن میکند و به من مقام و موقع و شناسنامه میدهد... قدرتهای فوق طبیعی سحرآمیز و برترند و قدرتهایی هستند که هم‌آورد ندارند. قدرتهای کلن بی اندازه کوچک شده اند و بیش از آن حقیرند که بتوانند به استعمارزده صدمه بزنند... در دنیای استعماری نفسانیات استعمارزده به زخم تازه ای میماند که از هر ماده ی سوزنده ای میگریزد... این نفسانیات که در حال نعوظند و زیر نظر مراقبانی نامرئی قرار دارند و بیواسطه با هسته ی شخصیت در رابطه اند در عشقی شهوانی چه آسان به صورت حرکات بدنی [رقص] انزال میشوند؟!...» (دوزخیان روی زمین: فرانتس فانون: ترجمه ی علی شریعتی: نشر تلاش: 1356: جزء اول: ص 11-14).

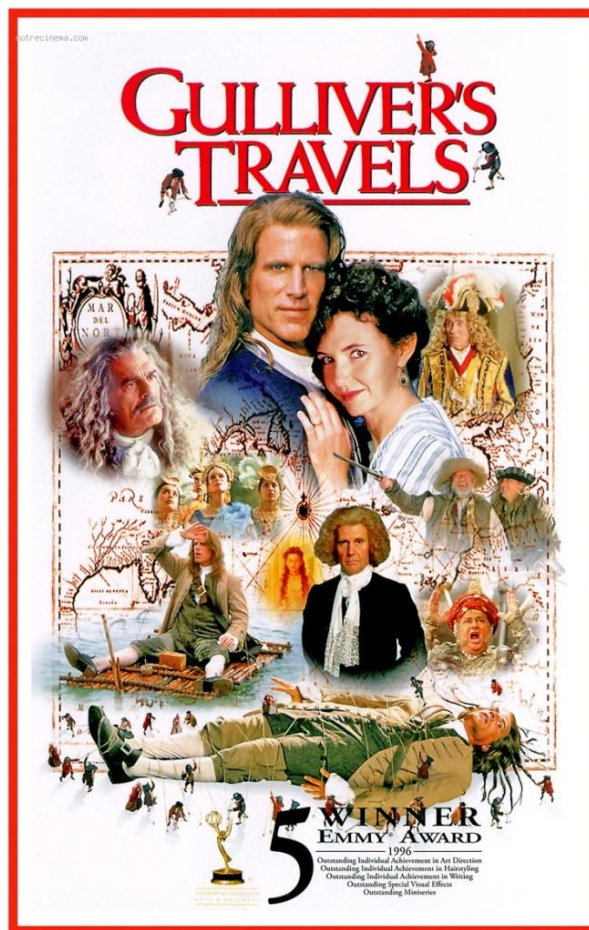
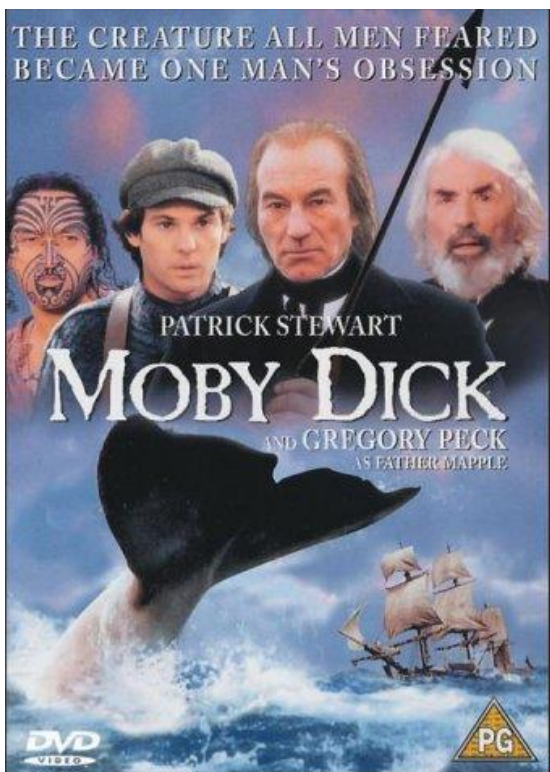


فانون خیلی خوشبین بود که فکر میکرد استعمارزده به زودی خود را یافته، خشم خود را نثار استعمارگر خواهد کرد. تک تک تشخیصهای او برای ایجاد تسلسلهای طولانی از مشکلات روانی و برادرکشی های بیحاصل کافیند. این وجه مشترک همه ی ملل درحال توسعه است: آنچه را فانون درباره ی لگبا و وودو و زامبی و دیگر اسطوره های سیاهان میگوید به راحتی میتوان به اجنه و قدیسین و قهرمانان تاریخی (تاریخ اسطوره ای شده) دیگر اقوام نسبت داد (به اینها غولپیکرها و کوتوله ها و بشقاب پرنده ها و حتی اورکها را هم اضافه کنید تا معلوماتان شود اوضاع از زمان فانون تا حال چگونه و به چه اندازه تغییر کرده است!). صد البته لحظه ی تامل واقعبینانه و استعمارستیزانه فرا میرسد اگر اتفاقی نیفتد پس به خواسته ی آقای استعمار ثبات در هیچ اقلیمی نباید بیش از چند ده سال طول بکشد یعنی استعمارگران برای چند ده سال انبان خود را پر میکنند و پیش از لحظه ای که ممکن است در آن همه چیز بر ضد استعمار به هم بریزد روان متشنج استعمارزده ها را بر ضد برادرانشان به کار میبرند. نمیدانم چرا ما تاکنون متوجه نشده ایم شاید چون به قول شریعتی فانون نمیخوانیم. اما پاسخ کلیتر عدم خودآگاهی ما است. در همین کشور خودمان روشنفکرنمای ایرانی به جز آن که شاهان هخامنشی را به حد خدای "وودو"ی فانون درآورد کاری با تاریخ و هویت خود نکرده است. او و پیروانش محصول عقده ی "شاه تنها"یی هستند که از سوی تمدن نوین استعمارگران بر آنها تحمیل شده و روح جمعی ندارند و فقط تا آن حد خودشان را کنترل کرده اند که با قمر در خیابان نگردند بلکه به جای درافتادن با قانون خشم خود را نثار "قبیله" های مجاور عرب و ترک کنند و طبعاً آن قبایل هم نظر مشابهی به قبیله ی ما دارند. ما شاهان تنهایی هستیم که با تعیین مرزی قلابی به نام قبیله ی آریایی تنهایی خود را پنهان میکنیم. اورکهای خارجی ما را از اورکهای درونمان غافل کرده اند.



خود فانون از اورکهای درون بشر غافل بود. در نتیجه کشفیات درستش او را به گمراهی ای عجولانه کشاند. بدین ترتیب که تصور میکرد چون ملیگرایان در تعامل با استعمار و پس زدن ظاهری آن اساسا خود را به جای کلن واسطه ی استعمار میکنند و سهم خود را از مال مردم درحالی بر میدارند که سایه ی استعمار باقی است، پس یک انقلاب مردمی سریع السیر و خونین قبل از این که استعمار این تمهیدات را بجوید باید اتفاق افتد. اما مگر این خود فانون نبود که میگفت استعمارزده از حالت معمول خرافاتی تر است؟ حرف او کاملا درست است. استعمارزده آدمی است که به خود دروغ میگوید و دوست هم دارد دروغ بشنود. در باب همین ارباب حلقه ها در ایران هیچ کس به عنوان تعریف نمیگوید فیلم داستان قشنگی دارد. همه میگویند: «فیلم را چقدر خوب ساخته اند؟» این را مقایسه میکنم با خودمان که در دهه ی 1370 وقتی فیلمی را میدیدیم باورش میکردیم و واقعی مینداشتیم درحالیکه جلوه های ویژه ی امروز در کار نبود. حتی اگر بخواهیم پای خود جلوه های ویژه را به میان بکشیم، باید بگویم قبل از شهرت یافتن ارباب حلقه ها، در سال 1383 چند فیلم خوش ساخت دیگر با جلوه های ویژه ی خوب طی جشنواره ی تابستانی فیلمهای سینمایی شبکه ی دو (با اجرای بهمن هاشمی) از تلویزیون پخش شدند. این فیلمها عبارت بودند از: ادیسه، دون کیشوت، موبیدیک و سفرهای گالیور. همه ی این فیلمها بر اساس آثار ادبی مشهور غرب ساخته شده بودند. ولی هیچ یک شهرت ارباب حلقه ها را نیافتند. ادیسه شبیه ترین فیلم به ارباب حلقه ها



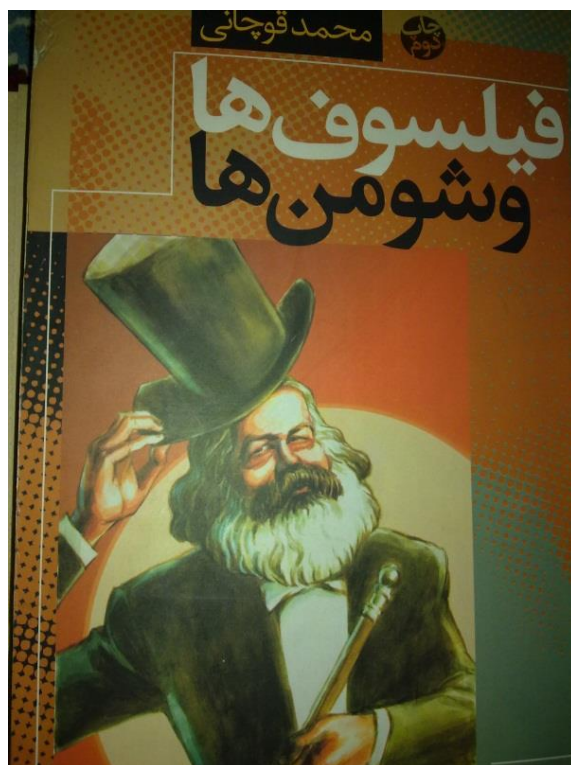


بود ولی خدایان یونان با اعتقادات ایرانی جور نیستند و ایرانی که حتی در بدترین حالت خیلی بیش از آنچه ادعا میکند متاثر از اسلام است با قهرمانان وحشی فیلم ارتباط نمی یابد. اما سه فیلم دیگر چهره ی عریان انسان را نشان میدهند. آنها آثار به جد مهمی هستند که برای کسی که میخواهد دروغ بشنود مناسب نیستند. مخاطب در دل میگوید: «فیلم باید چاپلوسی مردم را بکند نه این که آنها را به تمسخر بگیرد». ارباب حلقه های هالیوود از آن فیلمهایی بود که چاپلوسی مردم را میکرد و به آنها دروغ میگفت و دردشان را تسکین میداد به طوریکه تنها شخصیتی که در این فیلم از جنس مردم بود گالوم بود که خوددرگیری داشت و به خاطر حلقه به درون آتش افتاد. (چقدر هم مردم دوستش دارند؟)

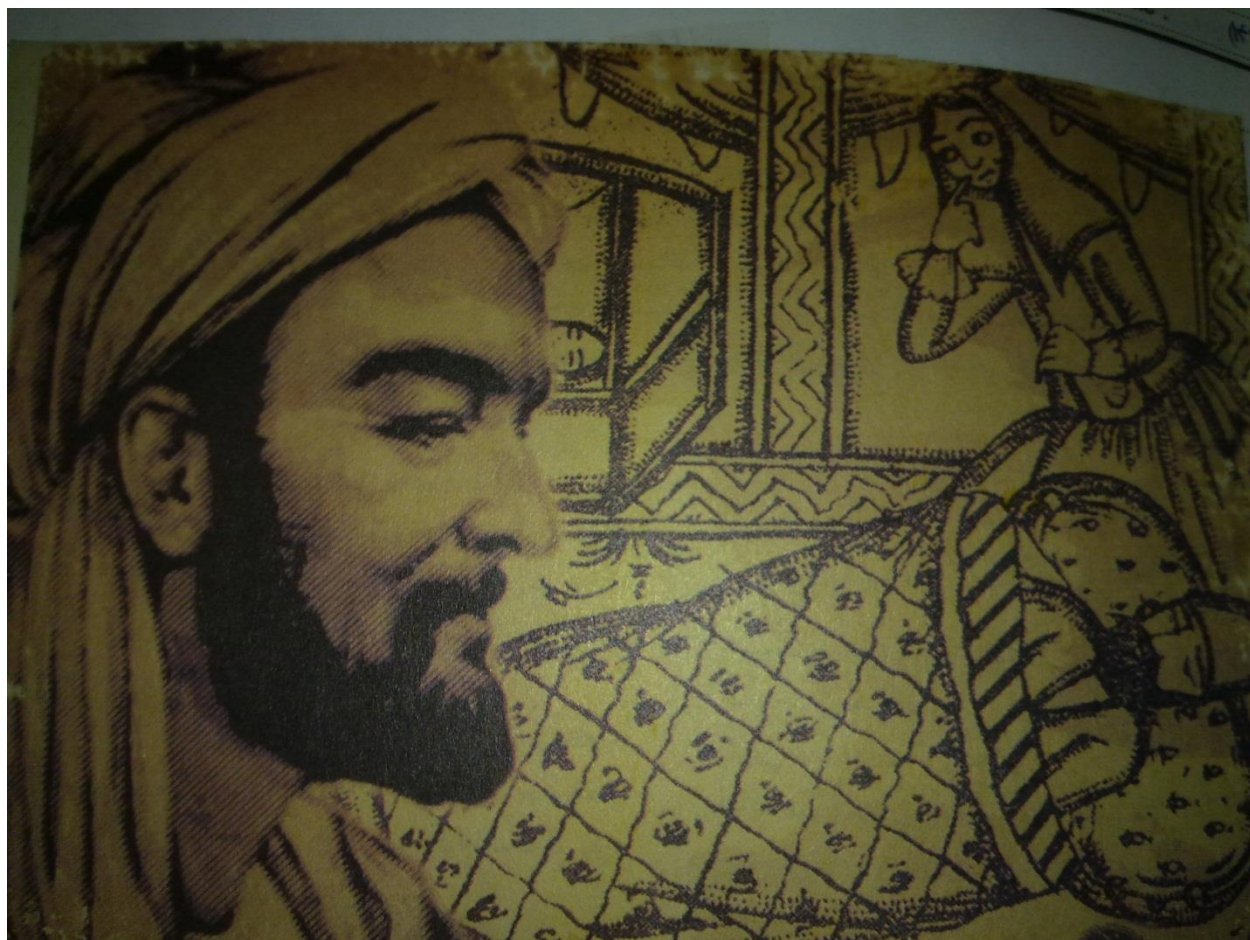
چنین مردمی به حرف آن روشنفکری گوش میدهند که حرفی از جنس خرافات درونشان بزند. اما چطور ممکن است روشنفکر مثل مردم عادی فکر کند؟ این به محتویات روانی روشنفکر بستگی دارد. روشنفکر استعمارزده مثل هموطنان دیگرش غرب را میپرسند. ولی بیش از آنهای دیگر در سودای غربی شدن است. پس زبان یاد میگیرد و کتابهای غربی

به استعمارزده وجود دارد خواهد شد. این موضوع در بعضی روشنفکران حالت تدافعی ایجاد میکند. در این حالت روشنفکر به دفاع از فرهنگ خود برخاسته. اما این فرهنگ، فرهنگ دوران طلایی تمدن وی نیست. بلکه همان چیزی است که در دوره ی استعمار عینیت دارد و شرحش را از زبان قانون شنیدیم. با این حال روشنفکر همان خرافات را میگیرد و به آنها معانی ای از جنس آنچه که از غرب آموخته میدهد. استعمارزده ی عامی چیزی از ایسم هایی که روشنفکر میگوید نمیفهمد ولی به دلیل اعتمادی که نسبت به غرب در خود حس میکند وقتی اسم قدیسین در کنار کلمات درشت غربی می آید خیالش راحت میشود که قدیسینش تایید شده اند. رمز محبوبیت روشنفکران قبل از انقلاب چون شریعتی را باید در همین دانست و شگفت آنکه از انقلاب تاکنون استعمارزده ی عامی تغییر چندانی نکرده ولی روشنفکر در اثر سرخوردگیهای ناشی از انقلاب تغییر مسیر داده و به حقارت خود (که شریعتی در مقابل آن دعوت به خودآگاهی میکرد) ایمان آورده است. من استعمار زده ی عامی در سال 1383 وقتی کتابهای پدرم از شریعتی را در شهر کوچک و مذهبی آستانه میخواندم همان حسی را داشتم که مردان نسل پیشین در قبل از انقلاب داشتند. اما فقط یک سال طول کشید تا بفهمم چقدر از این روشنفکران "مترقی" امروزی عقبم.

در تابستان سال 1384 برای اولین بار خودم یک کتاب فلسفی خریدم. کتابی بود به نام "فلسوفها و شومنها" که طرح روی جلدش شخصی را که بعداً فهمیدم همان "کارل مارکس" است.

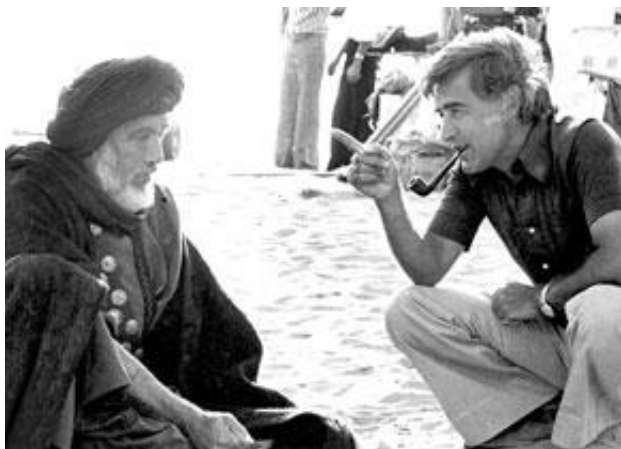


کبیر است در لباس یک شعبده باز نشان میداد. نویسنده ی کتاب یعنی محمد قوچانی در مقاله ای از این کتاب به نام «ابوذر یا ابوعلی؟» به شدت به شریعتی حمله کرده بود. وی به پیروی از شریعتی، سه نماد ابوذر (معترض به بیعدالتی)، ابوعلی سینا (دانشمند و فیلسوف) و حلاج (صوفی) را برای تمدن اسلامی انتخاب و قامت سه روشنفکر امروزین ایران را به تن این سه دوخته بود: علی شریعتی (ابوذر)، عبدالکریم سروش (حلاج) و سید جواد طباطبایی (ابوعلی). قوچانی به طعنه مینویسد: «نماد اسلام شریعتی، ابوذر غفاری است و نماد ابوذر غفاری استخوان شتر» و به داستان حمله کردن ابوذر به کعب الاحبار (یهودی مسلمان شده ی معروف) با استخوان شتر اشاره میکند (فیلسوفها و شومنها: محمد قوچانی: نشر سرایی: 1383: ص 168). خود قوچانی تمام قد پشت سر کسی است که او را "ابوعلی" زمانه میبیند یعنی طباطبایی؛ و از قول او مینویسد: «نمونه ی کامل عالم ما ابن سینا است که در کتابش نیمی از طب مینوشت (قانون) و نیمی دیگر هم فلسفه (شفا). امروز ما نه این را میتوانیم بنویسیم و نه آن را» (همان: ص 175) و «تمدن اسلامی را ابوعلی شکل داده است و نه ابوذر» (همان: ص 180).



حالا پس از 11 سال از اولین مواجهه ی من با اینگونه انتقادات تند میتوانم بگویم که نه شریعتی ابوذر است و نه سروش حلاج و نه فقط طباطبایی بوعلی سینا. همه ی این روشنفکران از جنس بوعلیند. دیگر ابوذری ظهور نخواهد کرد. ابوذر مال زمانی است که استعماری نبود و استثمارگران خرده پای وقت یعنی امویان، عرب زبانهایی از جنس خود ابوذر بودند که در مقابل زبان تند او دفاعی نداشتند. اما بوعلی سینا در همه ی زمانها پیدا میشود. بوعلی سینا کسی است که ادعا میکند فلسفه ی یونان همان حرف شریعت اسلام را میزند و بدون این که حتی به حرفهایی که از قول حکمای یونانی چون افلاطون و ارسطو می آورد عمل کند همچون یونانیان عامی زندگی ای مخالف اسلام در پیش میگیرد و در اثر لذتجویی زیاد از نقرس میمیرد: طبیبی است که درمانی برای درد خود ندارد؛ همچون میشل فوکو است که انقلاب 1357 ایران را میستاید ولی از همان خوشی هایی که انقلاب مزبور دشمن آنها است ایدز میگیرد و میمیرد. و روشنفکر استعمارزده ی دهه ی هشتاد ابوعلی است فقط تفاوتش با اسلاف خود این است که مثل طباطبایی و قوچانی است و بوعلی بودن را پنهان نمیکند بلکه چون میداند که نمیتواند ابوذر باشد ابوذر بودن را تخطئه میکند. ابوذر شجاعت داشت و روشنفکر دهه ی هشتاد شجاعت ندارد. مردم زمان انقلاب ابوذر نبودند ولی شجاعت داشتند چون همچون ابوذر باورمند بودند. خدای آنها با موجودات فضایی دهه ی نود شمسی قابل مقایسه نیست و من فکر میکنم روشنفکر از برای حسادتی که به این اعتقاد دارد به آن خیانت میکند.

بگذارید مثالی برایتان بزنم: در همان سال 1384 که من مطالعه در فضای اندیشه را به جد گرفته بودم، روزی در دهه ی روزنامه فروشی نزدیک یکی از ساختمانهای دانشگاه محل تحصیلم در انزلی، چشمم به تیتر روزنامه ی همشهری افتاد که خبر مرگ کارگردانی فراموش نشدنی برای نسل من را میداد: "مصطفی عقاد" مردی که علیرغم موانع و



عقاد و آنتونی کونین: سر صحنه ی محمدرسول الله

کارشکنیهای فراوانی که هالیوود علیه او بسیج کرد، دو فیلم تحسین برانگیز "رسالت" (محمد رسول الله) و "عمر مختار" را به روی پرده برده بود یعنی فیلمهایی که در ایران اوایل انقلاب حس غیرقابل توصیفی به مخاطب داده بودند. کنجکاو شدم ببینم در روزنامه چه چیزی نوشته شده است. همزمان نگاه کردم ببینم آیا روزنامه ی دیگری هم به این موضوع پرداخته یا نه. دیدم روزنامه ی شرق که روزنامه ی همین جناب قوچانی بود هم در اینباره تیتراژ زده است. هر دو روزنامه را خریدم. اول روزنامه ی همشهری را نگاه کردم. چهره نگاری بزرگ و رویایی از عقاد ترسیم کرده بود که دو صفحه ی کامل روزنامه را پر میکرد. روزنامه خاطره ی عقاد را گرامی داشته و از اینکه مردی که نام پیامبر اسلام را در جهان زنده کرده در اثر انفجار تروریستی به دست افراطگرایانی که سنگ اسلام را به سینه میزنند کشته شده ابراز شرم کرده بود. اما برسیم به روزنامه ی شرق. این ارگان در آخرین صفحه ی خود در کادری بسیار کوچک با عکسی از آن هم کوچکتر خبر ترور عقاد را به طور خیلی خلاصه داده بود و اصلاً معلوم نیست چرا چنین توضیح کوچکی را در صفحه ی اول وعده داده بود. آیا روزنامه ی روشنفکران امیدوار بود بدین طریق آدمهای نوستالژیک و مومن را به خرید ارگانش وادارد و آیا این دلیلی میشود برای "ضدحال زدن" به مخاطب؟ اگر شرق با همه ی اخبار سینمایی اینطور برخورد میکرد مسئله ای نبود. اما چندی بعد که "ژولیت بینوش" (بازیگر زن فرانسوی) برای صحبت با عباس کیارستمی درباره ی همکاریشان برای فیلم جدید این کارگردان ایرانی به تهران آمد، همین روزنامه عکسی بزرگ از این دونفر را خبر اول روزنامه اش کرد و به شیوه ی مجلات زرد به این خبر آب و تاب دارد. این روزنامه درباره ی زندگی شخصی ژولیت بینوش یک گزارش طولانی ارائه داد بدون این که حتی بگوید فیلم کیارستمی درباره ی چیست. توصیه میکنم نشریات روشنفکری را بیشتر بخوانید نه برای فهم حقیقت بلکه برای شناختن این سیناهای زمانه.



JULIETTE BINOCHÉ À SON ARRIVÉE À TÉHÉRAN LE 4 AVRIL 2007
EN COMPAGNIE D'ABBAS KIAROSTAMI

تا میانه های دهه ی 1370 هنوز حرفهای شریعتی درباره ی ابوذر خریدار داشت. در سال 1375 در آغاز سریال پربیننده ی "امام علی (ع)" نبرد ابوذر با فساد روبه رشد دوران خلافت عثمان مشاهده میشد: زمینه ای برای نشان دادن عدل علی در دوره ی پس از آن و مقاومتهایی که برابر آن صورت گرفت. ابوذر فیلم همان ابوذری بود که شریعتی در ترجمه ی کتاب "جوده السحار" به نام "مردی از ربه" به ما معرفی کرده بود. "داود میرباقری" کارگردان فیلم مسلما با ابن سیناها میانه ای ندارد. او بعدها در فیلم "مختارنامه" حصین ابن نمیر (با بازی سیامک اطلسی) که از قاتلان امام حسین (ع) بود را در قالب یک فلسفه گرا نشان داد. (جالب این که استاد اطلسی بازیگر این نقش که پیش از بازیگر، دوبلور و در ارتباط مستقیم با فیلمهای خارجی است، در مصاحبه ای، از بازی خود در این فیلم در نقش یک فیلسوف ابراز خرسندی کرد درست مثل دکتر قطب الدین صادقی که به بازی خود در سریال "کلاه پهلوی" در نقش «سیدحسن تقیزاده» روشنفکر غربگرای عصر مشروطه افتخار میکرد، درحالیکه فیلم مزبور از تقیزاده یک نوکر استعمار ساخته بود). با این همه دهه ی 70 آستان تغییراتی بود که در دهه ی 80 خود را نشان میدادند شاید چون دوره ی خاتمی فرارسیده بود. اندکی بعد از نمایش فیلم امام علی، پروژه ی فیلمسازی تاریخی دیگری



سیامک اطلسی در نقش حصین ابن نمیر در مختارنامه

کلید خورد که ظاهراً دوره ای از تاریخ را روایت میکرد ولی درواقع فیلمی فراتاریخی بود. این فیلم به نام "روشنتر از خاموشی" (به کارگردانی حسن فتحی) یکی از دوگانه های مشهور شریعتی یعنی "شیعه ی علوی-شیعه ی صفوی" را سوژه کرده بود. شیعه ی صفوی در قالب پادشاه مشهور صفوی یعنی شاه عباس کبیر (با بازی محمود پاکنیت) ظاهر شد و یک "شاه تنها" را نشان میداد که خوبیهای داشت ولی بدیهایش بیشتر به چشم میخورد. بهرام زند گوینده ی شاه عباس که مدیر دوبلاژ فیلم هم بود دقیقاً با لحن یک شخص حقه باز و خودخواه به جای شاه سخن میگفت. شیعه ی علوی فیلم اما از جنس ابوذر نبود، ابن سینایی بود که در فیلم «ملا صدرا» نام گرفته بود و نقشش را حسین یاری بازی میکرد. هم به شریعت دل بسته بود، هم به عرفان و هم به فلسفه، یعنی همان دلمشغولی های ابن سینا، کما اینکه ملا صدرا ی واقعی هم به واقع از پیروان ابن سینای واقعی بود. با این حال ملا صدرا ی فیلم یک فیلسوف خشک و دغل نبود، مرد صمیمی ای بود که به لهجه ی شیرین شیرازی حرف میزد و حتی با قلدر محله (پرویز فلاحی پور) رفیق میشد و بر او اثر مثبت می گذاشت. او حتی قدرت بدنی هم داشت: تروریست فرقه ای افراطی از درویشان (این فرقه بعداً به دست شاه عباس نابود میشوند) که چندین تن از جمله یک فرمانده ی قزلباش را به راحتی کشته بود و حالا قصد ترور ملا صدرا را داشت، دقایقی طولانی با ملا صدرا زور آزمایی میکند تا این که به دست ماموران دستگیر و به دستور شاه معدوم میشود. صدرا پس از اینکه در اثر بدخواهی روحانیون وابسته به دربار به تبعید می افتد، حتی در آنجا هم



با همه ی مردم انس میگیرد و در همانجا به تجربه ای ملکوتی نیز دست می یابد.

در حول و حوش پخش این فیلم (سال 1382) منتقدی زبان گشود که این فیلم میخواهد ما را عرفانزده کند و فیلم در این راه روحانیت دستگاه صفوی را که معلمان مکتب شیعه اند بدنام کرده است. منتقد حتی به دفاع از شاهان صفوی پرداخت و آن شاهان فاسد و بخصوص شاه اسماعیل و شاه عباس را همچون شیعیانی مخلص نمایاند. در عوض ملاصدرا را بدان دلیل که گفته است برای جلوگیری از زنباره شدن مردان، دفع شهوت در پسران امرود مجاز است توبیخ کرد (وی به این مسئله اشاره نکرد که همان شاه اسماعیل بنیانگذار صفویه در ایران لواطخانه های دولتی تاسیس کرده بود یعنی آقایان در این اماکن با پسران امرود می آمیختند و بخشی از پول به جیب دولت میرفت. در اینباره به کتاب "شاهدبازی در ادبیات فارسی" از دکتر سیروس شمیسا رجوع کنید). چیزی که این منتقد محترم از آن غافل بود این است که ملاصدرا و شاه عباس فیلم هیچ یک از اعلام نیستند. آنها آدمهایی امروزی نیستند که آنها را دور و بر خود میبینیم. شاه عباس یک آدم عامی تا حد لهجه دار است. پدر بر اندازی و فرزندکشی او هنوز هم در اجتماع تکرار میشود. چه کسانی این فیلم را نگاه کرده اند جز ملاصدراها و ابن سیناها؟ در همین دور و بر خودم مردم (که تازه فیلم را گاه و بیگاه دیده اند) بیش از



شاه عباس و یک شاهد

ملاصدرا از شاه عباس و حتی بیش از او از میر غضب ترسناک و کمحرف شاه عباس(به قول خود شاه: «میر غضب») خوششان می آمد. ملاصدرا مورد استقبال قرار نگرفت چون عینیت نداشت و در اطراف و گوشه و کنار پیدا نمیشد. کسی آدمهای مثل او را ندیده بود و نمیتوانست با چنین شخصیتی ارتباط برقرار کند. ملاصدرا ی حسن فتحی برخلاف سلف خود ابن سینا علم و عمل را باهم داشت. مثل او بودن خیلی سخت است و مثل شاه عباس بودن خیلی راحت. در وجود هر یک از ما یک شاه تنها، یک شاه عباس وجود دارد که درست مثل شاه عباس عصر صفویه برای ما حکم جانشین خدا را دارد و نیز به مانند شاه عباس واقعی و شاه عباس توی فیلم فتحی، شاه عباس ما هم با نمایندگان مغرب زمین روابط خوبی دارد. سوال این است: آیا این شاه عباس کبیر نبود که وقتی دید انگلیسیها در هند پرتغالیها را شکست میدهند، به کمک آنها بندر هرمز را از پرتغالیها گرفت و بندر گمبرون(عباس) را به انگلیسیها داد و پس از آن بندر هرمز انحطاط یافت؟ آیا غیر از این است که اسلاف شاه عباس همان بندر هرمز را به پرتغالیهای خونخوار داده بودند تا در عوض از تجهیزات و مهارت پرتغالی به منظور مقاومت در مقابل یک دولت مسلمان دیگر(عثمانی) استفاده کنند؟ آیا به نظر شما حق با فتحی نبوده که داستان فیلمش را در دوران شاه عباس کبیر روایت کند؟



در پایان موضوع مهمی هست که باید بدان اشاره کنم: ملاصدراى حسن فتحى كه هنوز هم مدلهای امروزینش ناشناخته مانده اند از سرنوشت ناگوار خود بهره ی مطلوب را برده و با زندگی در میان مردم عادى و مواجهه با مشکلات آنها (در صحنه اى نمادین او و دامادهایش جوانانى برده شده توسط تجار حكومتى را آزاد و خود مامورین را با ایجاد ترس از شورشی بودن خودشان منهزم میکنند) بر انسانهایی كه هنوز وجدان دارند تاثیر مثبت میگذارد. به نظر من هنوز مردم تاثیرپذیر در كشور ما بسیارند. همه ی مردم تجربه ی من و ما را پشت سر نگذاشته اند. بسیاری از مردم هنوز زیر آسمان خدا از تاثیرات شدید غریبزدگی در امان مانده اند. سردار سازندگی قانونش را به نواحی فراوانی نبرده است. اما این مردم در خطر جهل افسارگسیخته نیز هستند. باید قبل از این كه تهدیدی از این دست آنها را هلاك كند به ملاصدراهای زمانه دست یابند. و البته صدرا بودن كار سختی است. صدرا مجبور است كه همواره سوره ی ناس را به عنوان دعا بخواند: «قل اعوذ برب الناس... من شر الوسواس الخناس... الذی یوسوس فی صدور الناس. من الجنه و الناس». خداوندا! ما را از شیطین جن (درون) و انس (بیرون) حفظ كن.



برای مطالعه ی دیگر کتابها و مقالات نویسنده ی این کتاب(پویا جفاکش):

رجوع کنید به منبع اینترنتی زیر:

<http://tarikhoasatir.blogfa.com>